

من، ماهی سرخه و نگاه مینا

هادی میرزایی از برمی



AVAYEBUF.COM

آوازی بوک

شرع آوازی بوک

من، ماهی سُرخه و نگاه مینا

نویسنده: هادی میرزایی ازبرمی



نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021

AVAYEBUF.com



AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

**Man, Mahi sorkhe va
Neghahe mina
By: Hadi Mirzaei**

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

من، ماهی سُرخه و نگاه مینا

نویسنده: هادی میرزایی ازبرمی

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

طرح جلد: حوریه قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-74-5

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

نشر آوای بوف

سرشناسه : من، ماهی سرخه و نگاه مینا
عنوان و نام : من، ماهی سرخه و نگاه مینا [کتاب] / نویسنده:
پدیدآور هادی میرزایی لژیومی / امور فنی و انتشار:
قاسم قره‌داغی ؛ طرح جلد حوریه قره‌داغی..
مشخصات : ، 2021. دانمارک: نشر آوای بوف
نشر
مشخصات : 185 ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
ظاهری
شابک : نشر اینترنتی: 978-87-93926-74-5
موضوع : داستان/ ادبیات
متن فارسی—

رده بندی : 87-93926-72-3
کنگره

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۷۴-۵

ISBN: 978-87-93926-74-5

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر)
لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:
AVAYE.BUF@gmail.com
لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

نام کتاب: من، ماهی سُرخِ و نگاه مینا
نویسنده: هادی میرزایی ازبرمی

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
فصل اول	۵
یادی از دوران کودکی.....	۵
یادی از دوران نوجوانی.....	۱۱
نخستین بیدارباش.....	۱۵
یادی از جنبش سیاهکل.....	۱۷
به دنبال ماهی سیاهه.....	۲۳
درسی از مبارزان سیاهکل.....	۲۸
به دام انداختن ماهی سُرخه.....	۲۹
یادی از صمد معلّم روشنگر.....	۳۴
راز مرگ مشکوک صمد.....	۳۵
راه ماهی سیاهه.....	۳۷
فصل دوم	۷۵
آشنایی با مینا.....	۷۵
یادی از فروغ.....	۹۵
راز پیدایش شیطان.....	۹۹
چگونه می‌توان موانع ابهام را راشناخت؟.....	۱۰۵
تضاد در روندها و ارزش‌ها.....	۱۷۴
مشکل فرهنگ نادرست.....	۱۷۶
دل برباییم و زندگی کنیم.....	۱۷۹

فصل اول

یادی از دوران کودکی

دوران کودکی هرکس با هر شرایطی، هر امکاناتی و در هر محیطی برای خودش زیباست. اگر امکاناتی داشته باشد کم و بیش از آن بهره می‌برد. اگر هم نداشته باشد، جا نمی‌ماند. ابتکاراتی به کار می‌برد که امکانات را برای بازی‌های خود و جلب توجه دیگران فراهم می‌کند. برخی از کودکانی که امکانات دارند، شاید نتوانند از همه‌ی آنها آنگونه که می‌خواهند استفاده کنند. یا هنگام استفاده، آنچنان با آنها خوش باشند. ولی آنهایی که از خود ابتکاراتی بخرج می‌دهند، آنچنان با تمام وجودشان از آن بهره می‌برند که نیاز کودکی‌شان برآورده می‌شود. بچه‌ها بازی با یکدیگر و شکل گروهی را دوست دارند و از ته دل از آن لذت می‌برند. کاری هم به داشتن و نداشتن ندارند. یک کودک به فکر کشف دنیای واقعی است. روحیه‌ای بسیار حساس دارد و آنچه در اطرافش می‌گذرد را ساده و از دیدِ کودکانه‌ی خود می‌بیند. در محل زندگی ما نه روانشناس کودک بود نه جایی برای مشاوره. نه والدین ما از روانشناسی کودک و ارتقاء شخصیت چیزی می‌دانستند نه همسایه‌ها

و دور و بری هایمان. ولی وقتی دور هم جمع می شدیم به بازی های کودکانه ی خود عاشقانه عشق می ورزیدیم. بازی های ساده و گوناگونی که به قول امروزی ها سرشار از انرژی مثبت بود و ندانسته، مهارت های اجتماعی را به ما می آموخت. نه اظطرابی داشتیم نه افسردگی و استرسی. وقتی دور هم جمع می شدیم چنان داد و بیداد می کردیم که ناخودآگاه، برخی از همبازی ها که در زبان تاخیر رشد داشتند، خود به خود گفتار درمانی می شدند!

وضع زندگی ام در کودکی در حدّ متوسط بود. پدرم حقوق بگیر بود. خیلی ها در آن زمان یعنی دهی چهل، پنجاه شمسای حسرت داشتن حقوق پدرم را می خوردند. دور و بر ما ضعیف تر از ما زیاد بودند. چند نفری هم بودند که وضعشان خوب بود. یادم می آید در این دوران کارهایی می کردم که بچه های در حدّ ما و ضعیف تر از ما که با من همبازی بودند، زندگی خوشی داشته باشند. چنان بازی های کودکانه ی شادی آفرینی می کردیم که بچه های از ما بهتران حسرت بازی و شادی با ما را داشتند. با همه ی امکانات شان به منت کشی باباها و مامان های شان می رفتند تا به آنها اجازه دهند که بیاند و با ما بازی کنند. اگرچه ما هم حسرت امکانات آنها را می خوردیم ولی روزهایی را که به آنها اجازه داده می شد تا با ما همبازی شوند، بهترین و شادترین روزهای زندگی شان بود. این ما را راضی می کرد که کمتر به داشتن ها فکر کنیم. باباهای شان خیلی توجّه نمی کردند ولی

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۷

مادران‌های‌شان با نگاه‌های تحقیر آمیز، وضع‌شان را به رُخ ما می‌کشیدند. معلوم بود که بچه‌های‌شان هم از این نگاه تحقیر آمیز مادران‌شان دلگیر می‌شدند و دوست داشتند کنار ما باشند و به بازی با ما عشق بورزند! کمی که کوچکتر بودم، روزهای گرم تابستان تشتی را برمی‌داشتم. از چاه آب می‌کشیدم و تشت را پُر از آب می‌کردم. وسط حیاط خانه‌ی‌مان می‌گذاشتم تا خورشید به آن بتابد و گرم شود. بچه‌های همسایه هم اگر تشتی داشتند می‌آوردند و کنار تشت من همین کار را می‌کردند. موقع ظهر که می‌شد، چنان با شوق در آنها تنی به آب می‌زدیم و شاد بودیم که نگاه مظلومانه‌ی بچه پول دارها و نگاه تحقیر آمیز مادران‌شان را از پشت پنجره‌های خانه‌های‌شان می‌دیدیم که به ما خیره شده‌اند! کمی که بزرگتر شده بودیم همین کار را به جای تشت با بشکه‌ها می‌کردیم. بزرگتر که شدیم با رودخانه‌ها. رفتار و نگاه بچه‌هایی که در خانه استخرهای آب گرم سرپوشیده داشتند، نشان می‌داد که لذّت و شادی‌های دورهم بودن و قهقهه زدن ما در تشت‌ها و بشکه و رودخانه‌ها را نداشتند. با نگاه به همین یک نمونه خواستم بگویم که اگر فاصله‌ای بین ما و آنها است از خودشان نیست. کودکان قلب‌های پاک و یکرنگ دارند و به با هم بودن عشق می‌ورزند. این بزرگترها بودند که می‌خواستند بین ما فاصله بیندازند. فاصله‌ای که ندانسته از نظر جسمی و روحی و زندگی در اجتماع به بچه‌های خود زیان می‌رساندند.

روزهای جمعه که می‌شد، بچه‌ها جلوی دروازه‌ی خانه‌ی من جمع می‌شدند تا آنها را به سینما ببرم. پول‌های‌شان را به من می‌دادند. بهای بلیط سینما پنج ریال بود. همه، این اندازه پول نداشتند. آنهایی که پنج ریالی می‌دادند، با آنهایی که یک قران و دوزار، همه را روی هم می‌گذاشتم و به سینما می‌بردم. بلیط را که از گیشه می‌خریدم، بچه‌ها را به صف می‌کردم و با هر بلیط دو نفر و کوچکترها را سه نفر به داخل می‌فرستادم. بلیط پاره‌گن سینما از آشنایان و هم محلی‌های پدرم بود. فامیل نبودیم ولی با ما هم نام بود و رفت و آمد خانواگی داشتیم. قیافه‌ام برایش آشنا بود و مرا می‌شناخت. براساس این آشنایی و اعتمادی که به خانواده‌ام داشت، به من هم اعتماد کرده بود و درک می‌کرد که برای چه این کار را می‌کنم. به همین دلیل بدون آنکه به روی خود بیاورد، ملاحظه‌ی ما را می‌کرد و اجازه‌ی ورود می‌داد. بچه‌ها هم بدون آنکه متوجه‌ی چیزی باشند با خوشحالی وارد سالن می‌شدند. از همان پول چندر غاز کمی را نگه می‌داشتم. سانس اوّل که تمام می‌شد برایشان نان و اگر می‌شد و پولمان می‌رسید، کمی هم پنیر می‌خریدم. خوشحالی از سر و رویشان می‌بارید. وقتی فیلم تمام می‌شد و نزدیک خانه‌های خود می‌شدیم، حرکات نمایشی فیلم را که بچه‌ها به نمایش می‌گذاشتند، همراه با لبخند رضایت و خوشحالی بزرگترها دیدنی می‌شد! گویی که بزرگترها هم در این هنگام از خانه بیرون می‌آمدند تا از حرکات نمایشی فیلم جدید بی‌نصیب نمانند. آخه هم وضع مالی و

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۹

هم فرهنگ آن موقع و فیلم‌های نامتناسب با فرهنگ آن زمان، پای خانواده‌ها را خیلی کم به سینما می‌کشاند! با آنکه هنوز تلویزیون به خانه‌ها نیامده بود، بیشتر مشتریان سینما از جوانان و بچه‌ها بودند.

یکی از روزهای صبح جمعه که دم دروازه رفتیم، دیدم سه نفر به جمع ما اضافه شده‌اند. دو تا از بچه‌های همسایه که خیلی اجازه‌ی قاطی شدن با ما را نداشتند به همراه یک پسر خوش تیپ با لهجۀ غلیظ فارسی! آره مهمانی بود از تهران. دو سه سالی هم از من بزرگتر و از من درشت تر. مادرشان سپرده بود که آنها را هم با خود به سینما ببرم. آنها آوازه‌ی به سینما رفتن دسته جمعی ما را شنیده و شادی و نشاط هنگام بازگشت ما از سینما را دیده بودند. این نخستین بار بود که به جمع ما می‌پیوستند. با آنکه در خانه تلویزیون داشتند ولی معلوم بود که با نارضایتی پای تلویزیون در روز جمعه می‌نشینند تا اعتراض خود را به پیوستن به ما اعلام کنند! احتمالاً این بار هم به اصرار بچه‌ها به خاطر آن مهمان که از ما بزرگتر و همراهی‌شان می‌کرده، اجازه داده بودند که با ما به سینما بیایند. طبق معمول بچه‌ها پول‌های‌شان را به من دادند. یکی از آن دو نفر هم پول‌شان را گرفت و داد به من. آنها هم با آنکه اجازه نداشتند زیاد با ما قاطی شوند ولی با من خیلی راحت بودند. مانند سایر بچه‌ها دوست داشتند با هم باشیم. همین که از والدین‌شان دور شدند، به ما پیوستند. آنچنان که هیچگاه فاصله‌ای بینمان نبوده است. پول سه نفرشان بیست ریال بود! هم پول

بلیط‌های شان پنج ریالی بود هم پنج ریال اضافه‌تر برای خوراکی‌های شان! راه افتادیم و رفتیم. از گیشه بلیط خریدم و به سبک همیشگی همه را به صف کردم و فرستادم داخل. وقتی داخل شدیم و همه روی صندلی‌ها نشستند، بچه تهرانی مهمان صدایم کرد و طلبکارانه جلوی من ایستاد. گفت بقیه پول‌ها رو رد کن بیاد. یک آن رنگ از رویم پرید و تمام وجودم سرد و بی حس شد. آخه تا آن لحظه جمله‌ای اینچنینی نشنیده بودم. رفتارهای مان همیشه از روراستی بود و صداقت. گفتم کدام پول‌ها؟

گفت همان پول‌هایی که بلیط کمتری خریدی و بچه‌ها را دو تا یکی کردی! به خیالش که خیلی زرنگ بود. از هیچی چیز خبر نداشت. مانده بودم که چه بگویم. نخستین بار بود که با چنین صحنه‌ای روبرو شده بودم. رفتارم با بچه‌ها به گونه‌ای بود که اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کردیم. با کم و زیاد هم می‌ساختیم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. هیچ حالت غیر عادی در آنها ندیدم. نه در آنها و نه در آن دو نفر. همه با من بودند. آن دو نفر هم تمایلی به رفتار و همراه بودن با او را نداشتند. با من خیلی راحت‌تر و خودمانی‌تر بودند تا با آن فامیل‌شان. همه با اعتماد و اطمینان کامل با من بودند. مرا بزرگتر خود می‌دانستند و به من تکیه کرده بودند. مانند کودکانی بودند که در کنار بزرگترهای شان احساس امنیت می‌کردند. وقتی چهرهای آنها را دیدم به او گفتم برو بشین تا موقع رفتن!

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۱۱

سانس اوّل که تمام شد، پا شدم برای خرید خوراکی. او هم پا شد. هر جا می‌رفتم به دنبالم می‌آمد. واقعا شگفت زده شده بودم که پیش خود چه فکر می‌کند؟ برای من همه چیز تازگی داشت. همان کار همیشگی خود را کردم. این بار کمی بیشتر پول داشتم. با پول اضافی خودمان نان و پنیر گرفتم. با پنج ریال آنها دو تا پُفک نمکی! اوّل نان و پنیر را بین همه تقسیم کردم بعد پُفک‌ها را. بچه‌ها در پوست خود نمی‌گنجیدند. آن دو نفر هم آنچنان در خوردن با ما همراه شده بودند که انگار تا به حال لقمه‌هایی به این خوشمزگی را گاز نزده بودند! تازه وارد هم فهمید که پول اضافی را خرج بچه‌ها کرده‌ام. نه ادامه داد و نه به روی خود آورد! وقتی برگشیم، مادرهای دیگر غرق در حرکات نمایشی بچه‌ها بودند ولی مادر آن دو منتظر پذیرایی از بچه‌ها که تا آن موقع ظهر بیرون از خانه بوده‌اند. آنها هم خود را عقب کشیده بودند تا دیده نشوند و بیشتر با ما بمانند. وقتی روحیه‌ی شاد و راضی بچه‌هایشان را دیدند، آن لحظه چیزی نگفتند و از نگاه تحقیرآمیز خود کمی کاسته بودند. ولی در دورهمی‌های همسایگی از خوشحالی و خوش گذشتن آن روز بچه‌هایش برای دیگر مادرها سخن گفته بودند!

یادی از دوران نوجوانی

بیشتر سرگرمی و بازی‌های دوران کودکی و نوجوانی‌ام کنار رودخانه‌ها و میان شالیزارها بود. از همان دوران کودکی می‌رفتم برای ماهیگیری. ابزارهای ماهی‌گیری بسیار ساده و ابتدایی بودند. چوبی

از نی، چهار تا پنج متر نخ ماهیگیری، چوب پنبه، قلاب و یک مهره‌ی کوچک فلزی زنگ زده. چوب ماهیگیری را از نی‌های پشت خانه‌ی مان می‌بریدم. یکی از نی‌های جوانی که بخش بالایی آن مانند چوب لانسر خاصیت الاستیکی داشت. چوب پنبه را از روی شیشه‌های الکل صنعتی یا برخی از شربت‌ها که آن زمان به عنوان درپوش به کار می‌رفت، برمی‌داشتیم. مهره‌ی فلزی را هم از میان گل و لای جلوی تعمیرگاه دوچرخه‌ای‌ها پیدا می‌کردم. بنابراین تنها نخ و قلاب را می‌خریدم و دیگر ابزارها را رایگان به دست می‌آوردم.

نخست با کارد میوه خوری دو تا سه شیار نازک دایره‌ای شکل، زیر بالاترین گره‌ی چوب درست می‌کردم. یک سر نخ را در داخل شیارها پیچانده و محکم گره می‌زدم. چوب پنبه را از عرض با سوزن سوراخ می‌کردم و سر دیگر نخ را از آن می‌گذراندم. قلاب را بیست سانت مانده به انتهای نخ جا می‌دادم و انتهایش را به مهره می‌بستم تا سنگین شود و قلاب را در آب نگه دارد. همه چیز آماده بود. به همین آسانی و سادگی. طعمه مانده، که آن را هم از باغچه یا کنار رودخانه از زیر خاک بیرون می‌کشیدم. زنده و تازه! خوش بو و باب میل ماهی‌ها! رودخانه وقتی در مسیرش به مانعی برخورد کند، تغییر جهت می‌دهد. به میزان تغییر مسیری که می‌دهد، گودال یا آبگیری پدید می‌آورد که برای قلاب انداختن مناسب است. چون هم گودتر است، هم از میزان سرعت آب آنجا کاسته می‌شود و جای جمع شدن ماهی‌ها

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۱۳

هم است. بیشتر این آبگیرها نزدیک خانه‌های مسکونی بودند. بعضی‌ها کاری با آدم نداشتند ولی بعضی‌ها آنجا را محدوده‌ی خانه‌های خود می‌دانستند و نمی‌گذاشتند برای ماهیگیری به آنجا نزدیک شویم. یکی از این آبگیرها که کمی دورتر از خانه‌ی مان بود، پُر بود از ماهی‌های حدوداً ده سانتی ولی با شکم‌های پهن. به زبان محلی به آنها ماهی سیم یا پَخت سیم می‌گفتم. هوس ماهیگیری در آنجا را کردم. رفتم کنار آبگیر. تازه داشتم قلاب را آماده می‌کردم که دیدم زنِ خانه‌ی کنار آبگیر، جارو به دست و داد و فریاد کنان به سوی من می‌آید. از ترس هر چه داشتم را جا گذاشتم و با دو پای قرضی فرار کردم. بیچاره وقتی فهمید من ترسیده‌ام، صدا می‌کرد که کاری با من ندارد. می‌گفت که برگردم و وسایلم را بردارم. من فقط می‌دویدم و می‌خواستم خود را از آنجا دور کنم. عصر همان روز دیدم که ابزارهای ماهی‌گیری‌ام را آورده و انداخته‌این طرف دیوار خانه‌ی مان!

آبگیرها را از یک سو خانه‌هایشان محصور کرده بود و از سوی دیگر برگهای درختان و بوته‌های خاردار. دو طرف جریان آب را هم با چادر می‌بستند و در فصل گرما از آن برای حمام کردن استفاده می‌کردند. به همین دلیل بود که نمی‌گذاشتند کسی حتی برای ماهیگیری هم به آنجا نزدیک شود.

اینکه می‌گویم ماهیگیری نه‌اینکه هر روز چند تا ماهی گنده یا چند کیلو ماهی از رودخانه می‌گرفتم و به خانه می‌بردیم؛ نه! شاید

روزی یکی دوتا ماهی کوچولوی دوازده تا شانزده سانتی می گرفتم و آخرش هم دوباره می انداختمش توی همان رودخانه!

یک روز برای ماهیگیری رفتم کنار رودخانه. در سایه‌ی درختی پهناور و کهنسال که ریشه‌های ستبر و پیچ در پیچش از زمین بیرون زده بود، نشستیم. قلاب را گرفتم و کرم خاکی کوچولویی را به عنوان طعمه به آن زدم. چوب را با دست چپم گرفتم. با دست راست مُهره را گرفته و به داخل گودال پرت کردم. چند لحظه بعد حس کردم ماهی‌ها به طعمه نزدیک شده، دور آن می‌چرخند و به آن نوک می‌زنند. ناگهان یکی از آنها به قصد بلعیدن طعمه به آن حمله ور شد. قلاب در دهانش گیر کرد. لرزه‌ی شدیدی به نخ، چوب و دستم وارد شد. چوب پنبه که روی آب شناور بود، رفت زیر آب. با یک ضربه‌ی آرام و حساب شده چوب را کمی بالا کشیدم تا قلاب به خوبی در دهانش گیر کند. از جای خود پا شدم. چوب را از سطح آب بالاتر بُردم. به آرامی عقب رفتم تا صید خود را از آب بیرون بکشم. چشمم به ماری افتاد که از کناره‌های آب به آرامی می‌گذشت. ماهی را با قلاب به سمت مار بردم. مار یک مرتبه جهید، ماهی را به دندان گرفت و یک دور به خود پیچید. چوب را بالا بردم تا جایی که ماهی و مار را با هم از آب بیرون کشیدم. نیش مار در بدن ماهی فرو رفته بود و نمی‌توانست از آن جدا شود. ماهی و مار هر دو از قلاب آویزان و مُعلق مانده بودند. منظره‌ای دیدنی شده بود. همسایه‌ها و رهگذران برای تماشا می‌آمدند. نگاهی به

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۱۵

مار و ماهی و نگاهی به من می کردند، لبخندی می زدند و می رفتند. مار با تلاش زیاد و بالا و پایین کردن، خود را رها کنید، داخل آب افتاد، با شتاب فرار کرد و لای سنگ ها پنهان شد. قلاب را بیرون کشیدم، ماهی نیمه جان را از قلاب در آوردم و داخل آب انداختم و رفتم.

نخستین بیدارباش

دوران کودکی و نوجوانی ساده ای داشتم و پُر از این خاطره ها. تا اینکه یک روز هنگام ماهیگیری، یکی از همکلاسی ها یم که خیلی با هم دوست و راحت و همفکر بودیم، آمد کنارم نشست. بعد از سلام و احوالپرسی، کتابی را که در دست داشت به من داد و گفت: تو این کتاب را بخوان و بگذار من به جای تو ماهی بگیرم. گفتم تو خودت آن را خوانده ای؟ گفت آره.

گفتم کنارم بنشین و در حالیکه مشغول ماهیگیری هستم، داستانش را برایم تعریف کن. گفت نمی شود. خودت باید آن را بخوانی. کتاب را گرفتم و چوب ماهیگیری را دادم به او. نام کتاب "ماهی سیاه کوچولو" شاهکار زنده یاد صمد بهرنگی بود. می دانستم که کتابخوانی دوستم از من بهتر است. فکرش هم از من بازتر بود. این را هم خوب می دانستم که کتاب را همینجوری برای خواندن به من نداده. بنابراین باید با دقت کتاب را می خواندم تا بتوانم پاسخگوی پرسش هایش پس از خواندن کتاب باشم. کتاب را با حوصله خواندم. وقتی کتاب را بستم، پرسید: تمام شد؟

گفتم آره.

- خوب بگو بینم چطور بود؟

- خوب بود.

- همین؟ خوب بود؟! بگو بینم چرا و کجا و کدام بخشش خوب بود؟

- خوب تو بگو بینم ماهیگیری چطور بود؟ من که سرم توی کتاب بود و هیچی ندیدم. اینقدر ماهی گرفته‌ای که برای شام ماهی کباب کنیم؟!

- نه بابا. اینجا که ماهی نداره! جا قحطی بود. تو هم جا پیدا کردی برای ماهیگیری؟

- چی شد؟ عروس رقصیدن بلد نیست، می‌گه زمین ناهمواره! اینجا پُر از ماهیه. تو ماهیگیر نیستی.

- خوب حالا هرچی. اگر ماهی دارد بعداً خودت بیا و بگیر.

- گفتی داستان کتابه خوب بود. بگو برای چه خوب بود؟ چه برداشتی از این داستان داشتی؟

- اینکه ماهی کوچولو برخلاف دیگران اراده کرد از آن آبگیر بیرون بزند، به حرکت دربیاید و در راه تازه‌ای گام بردارد. نترسد، به گونه‌ای راه بیفتد که اگر هم به مقصد نرسید. یکی دیگر راهش را ادامه دهد و...

- آره خوب خواندی و خوب برداشت کردی. حالا همه‌ی اینها را باید در جامعه و زندگی خودمان در نظر بگیریم و خودمان و دیگران را برای بازسازی و بهتر دیدن به حرکت دریاوریم...

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۱۷

- حرف‌های گنده گنده‌اش مرا زیر و رو می‌کرد. این حرف‌ها در سال‌های ۱۳۵۲ شمسی (۱۹۷۲ م.) که کتاب خواندن و دانشجو بودن زیر ذره بین بود، واقعا گنده تراز دهان به نظر می‌رسید. حرف‌های سیاسی و ترسناک بود. آن زمان کتاب غیر درسی را باید پنهان می‌کردی و پنهانی می‌خواندی. اینجور حرف‌ها را باید با احتیاط و به آهستگی و زیر گوشی می‌گفتی. آنهم در جایی مثل "سیاهکل که جوّی کاملاً سیاسی و امنیتی داشت. تازه دو سه سال از جریان حمله به پاسگاه سیاهکل و خلع سلاح آن و پناه گرفتن مبارزان در جنگل‌های آن گذشته بود. هنوز خون‌های سرخشان روی برف‌های سپید، برای رهایی از نابرابری‌ها و دادخواهی‌ها می‌درخشید.

یادی از جنبش سیاهکل

یازده سالم بود. روز نوزدهم بهمن ماه ۱۳۴۹ شمسی. مادرم همیشه می‌گفت: نه روز از چله‌ی کوچک رفته بود که تو به دنیا آمدی. یعنی نوزدهم بهمن ماه سال ۱۳۳۸ شمسی. (این را گفتم چون تاریخ به دنیا آمدنم با تاریخ شناسنامه‌ای‌ام یکی نیست.) همه‌جا برف و سپید پوش بود. آن موقع‌ها برف خیلی زیادی می‌آمد. بهمن ماه سال ۱۳۴۹ هم از سال‌های پر برف بود. یکی از بزرگترین دلایل شکست زود هنگام مبارزان جنگل‌های سیاهکل هم همین برف و سرما و دسترسی نداشتن به آذوقه بود. آنها آدم‌های با سواد، آزموده و

روشنفکری بودند و به رهایی رنجبران و زحمت کشان می‌اندیشیدند. آمده بودند تا آغازگر انقلابی علیه ظلم و ستم باشند. نپرسید که با این همه تعریف پس چرا زمستان پُر برف را برای مبارزه و آزادی خواهی انتخاب کرده بودند. آنها ناچار به این درگیری شدند. زیرا در همان زمان یکی از هم‌زمان‌شان دستگیر شده بود. آنها هم برای رهایی او و احتمال تاب نیاوردنش زیر شکنجه‌های وحشتناک ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت آن زمان) و لو رفتن مبارزه و نقشه‌هایشان تن به مبارزه‌ای زود هنگام دادند. همه‌ی این زنده یادان کشته، اعدام یا به زندان‌های طولانی مدّت محکوم شدند. یک گروه ۲۲ نفره‌ی کوه و شهر. ۱۳ تن از این دلاورمردان در اسفند ماه ۱۳۴۹ به حکم دادگاه نظامی تیرباران شدند. دلم برایشان می‌سوزد. اگرچه از نظر اعتقادی پایبند مکتب خاصی بودند و ایدئولوژی ویژه‌ی خود را داشتند ولی گام‌هایشان استوار و صادقانه بود. برای رهایی زحمت کشان آمده بودند. هدف‌شان جای ستایش داشت. خوب می‌دانستند که اینچنین گام برداشتن، تاوان هم دارد. تاوانی پُر بهاء به قیمت از دست دادن جان با سخت‌ترین و عذاب‌آورترین شکل ممکن. آنها آگاهانه و عاشقانه تاوان سنگینی را پرداختند. نشان و شعارشان داس و چکش بود. برای دادخواهی از برزگر و کارگر آمده بودند. نمی‌دانستند که روزی همان رنج‌دیدگان ساده‌اندیش به نیرنگ اربابانشان آنها را در محاصره‌ی خود قرار می‌دهند و با داس و چکش به جانشان می‌افتند. ساواک با توجّه به

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۱۹

قدرت و نفوذی که داشت کار خود را خوب انجام داده بود! به شیوه‌ی خود دیدگاه مردم و منطقه را مسموم کرده بود. به روستاییان (طبق معمول طاغوتیان) گفته بودند که عده‌ای خرابکار، آدم کش، یاغی، غارتگر، خطرناک، خارجی، کمونیستِ خداناشناس، و... به این حوالی آمده‌اند. حواس‌شان را جمع کنند که اگر غریبه‌ای را در این حوالی دیدند، فوراً گزارش دهند. آنها را چنان ترسانده بودند که حتی زنان روستایی هم با سیخ‌های کباب به کمک داس و چکش شوهرانشان برای صدمه زدن و دستگیری غریبه‌ها آماده باش بودند !.

در یک فرهنگ تبلیغاتی یک سویه و از ریشه نادرست، حقیقت و درستی‌ها پنهان می‌مانند و متأسفانه مردم از حقیقت گویان متنفر و دور می‌شوند. هرچه نا آگاهی بیشتر و سطح شعور پایین‌تر باشد، واقعیت‌ها نیز کم رنگ‌تر و تنفرها بیشتر می‌گردد. روستاییان بی خبر از همه جا، برای خوش خدمتی و رهایی از ترس ماموران امنیتی و نوچه‌ها یشان، چهار چشمی مراقب بودند. داس به جنگ سلاح! داسی که نشان رهایی بود و سلاحی که به نام رهایی. بیچاره‌ها مانده بودند که چه کنند. به روی زحمت کشانی که به نام آنها بی‌اخاسته‌اند، اسلحه بکشند تا خود را برهانند یا سلاح را بر زمین بگذارند و از جان خویش بگذرند و برنامه‌ی خود را ناتمام رها کنند! انگار خودِ برزگرهای داس به دست بو بُرده بودند که آنها از سلاحشان استفاده نخواهند کرد که از آنها نمی‌ترسیدند. آرامش و وقار را از چهره‌های‌شان می‌خواندند و فهمیده

بودند که آنها نه تنها یاغی و ترسناک نیستند که بسیار فروتن و افتاده‌اند. اما در آن لحظه این چیزی را عوض نمی‌کرد. برای خودنمایی و بهانه‌ی خدمت به شاهنشاه هم که شده بود باید آنها را کت بسته تحویل می‌دادند. زخم‌هایی هم به سر و روی‌شان می‌زند تا خوش خدمتی‌ها زیاده‌تر نمایان گردد و شاخ‌تر و پُر اهمیت‌تر نشان داده شود. این آتش از آتش جهنم داغ‌تر و سوزانده‌تر است. جسم و جان را با هم می‌سوزانند! دردی که به قول گفتنی هیچ آزمایشگاهی قادر به نشان دادن آن در برگه‌اش نیست. تصمیمی دشوار بود اما نه برای آنها. آن‌ها راه‌شان روشن و پُر آوازه بود، راهی را برگزیدند که در آن گام نهاده بودند. راهی همسو با باورهای شان. راهی که آیندگان به آنها ببالند و ادامه دهنده‌ی راهشان به گونه‌ای دیگر و متناسب با زمان خود باشند. زخم برداشتن با داس آنهم از چهره‌های سوخته و دست‌های پینه بسته چه زجرآور است! تصوّر کنید که آن لحظه چگونه به یکدیگر، به آرمان‌هایشان به مردم داس به دست و آینده و سرانجام خود نگاه می‌کردند و چه بر آنها می‌گذشت! اما دیگر دیر شده بود. هرچه گفتند که ما برای چه آمده‌ایم و برای چه سلاح در دست گرفته‌ایم، سودی نداشت. مردم نیاز به آگاهی داشتند و اکنون وقتش نبود. باید زودتر به این فکر می‌افتادند.

هیچ کس بدون اشتباه نیست. بسیاری از اشتباهات ناشی از دانش زمان است. آنها در آن لحظه به خیلی چیزها پی بردند. تصمیم

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۲۱

بخردانه‌ای همسو با آرمانهایشان گرفتند. سلاح‌ها را بر زمین گذاشتند و تسلیم داس‌ها شدند تا دیگران اندیشه کنند و راه‌شان را به گونه‌ای دیگر ادامه دهند. با این کار پسندیده به ما یاد دادند که باید جهان‌بینی خود را براساس دانش و اندیشه‌ی کارآمدتری استوار کنیم. یعنی گُل به جای گلوله و پرهیز از هر گونه خشونت. یادشان گرامی و پاینده باد!!

در آن زمان، من در سن و سالی نبودم که بتوانم چگونگی این خیزش را درک و تجزیه و تحلیل کنم. تنها از این و آن چیزهایی می‌شنیدم و نمی‌دانستم حرف چه کسی یا چه کسانی را باید باور کنم. یکی می‌گفت آنها برای نجات ما آمده بودند. نباید آنها را تحویل پاسگاه و نیروهای امنیتی می‌دادند. دیگری می‌گفت آنها برعلیه شاه بپاخاسته‌اند. شاه سایه‌ی خداست، آنها به جنگ خدا رفته‌اند، همه‌ی آنها را باید زنده زنده در آتش سوزاند. یکی دیگر می‌گفت باهم جمع نشوید و صحبت نکنید. تجمّع بیش از سه نفر را می‌گیرند و می‌برند. هرکس را ببرند پدرش را در می‌آورند!! در همین پاسگاه زجرگشش می‌کنند چه برسد به بالا دست‌ترها... !!

من و هم سن و سال‌های من بیشتر به تماشای هلی کوپترها می‌رفتیم. هلی کوپترها معمولاً در زمین‌های صاف ضلع شرقی یا کمی پایین‌تر از ضلع شمال شرقی تنها درمانگاه آن زمان سیاهکل فرود می‌آمدند. یک روز ظهر که از خانه به مدرسه می‌رفتم. نزدیک یکی از

آن هلی کوپترها شدم. هیچ کس آنجا نبود. یا لااقل من کسی را نمی‌دیدم. از روی کنجکاوی، یواشکی از پله‌هایش رفتم بالا و درست و حسابی داخل کابینش را ورنداز کردم.

کلاس پنجم دبستان بودم. در دبستان فرهنگ درس می‌خواندم. در وسط حیاط مدرسه یک چاه آب بود که با تلمبه‌های دستی از آن آب می‌کشیدند. در کنار چاه میله‌ای به ارتفاع حدوداً یک و نیم متری قرار داشت. تگه‌ای از ورق آهنی را با سیم مفتول به آن آویزان کرده بودند. چکش کوچکی هم کنار آن گذاشته بودند. این زنگ مدرسه‌ی ما بود. وقتش که می‌شد، مدیر یا ناظم مدرسه روی پله‌های ورودی به کلاس درس‌ها می‌ایستاد و با اشاره‌ی سر یا دست، فرمان به صدا درآمدن زنگ را صادر می‌کرد. یکی که زرنگ‌تر و بلند قامت‌تر بود، خود را به آن می‌رساند، چکش را برمی داشت و با غرور و افتخار سه بار بر آن تگه ورق آهنی می‌کوبید، صدای در... نگ در... نگش همه را به صف می‌کشاند!

تا کلاس پنجم را در این مدرسه درس می‌خواندیم. از سال دوم دبستان هنگام زنگ، دور و بر میله‌ی زنگ می‌ایستادم تا شاید برای یک بار هم که شده، زنگ مدرسه را به صدا درآورم. در گیر و دارهای سال ۴۹ بود. نزدیک مدرسه هلی کوپتری در حال فرود آمدن بود، همه جمع شده بودند تا به تماشای فرود آن بنشینند. هنگام زنگ مدرسه بود. من خود را به مدرسه رساندم. هیچ کس در حیاط مدرسه نبود.

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۲۳

حتی یک نفر. مدیر و ناظم و تعدادی از معلم‌ها در دفتر مدرسه نشسته بودند. به میله‌ی زنگ تکیه دادم. در رویای به صدا در آوردن زنگ مدرسه بودم. امروز دیگر کسی اینجا نیست. مدیر یا ناظم چاره‌ای ندارند و باید به من برای زنگ زدن اشاره کنند. منتظر ماندم. کمی از وقت زنگ مدرسه گذشته بود. هنوز هم هیچکس غیر از من در حیاط مدرسه نبود. خدا خدا می‌کردم تا کسی نیامده، دستور زنگ زدن صادر شود. چشمم به درب دفتر بود. آقای مدیر بیرون آمد. روی پله‌ها ایستاد. چهار چشمی، چشم به اشاره‌ی او دوخته بودم. نگاهی به حیاط کرد. هیچکس نبود. با صدای بلند گفت برو به بچه‌ها بگو بیایند به مدرسه! بُغض کردم. یکی دو قدم جلو آمدم. ایستادم و از خود پرسیدم: پس زنگ چی؟! از تماشای فرود هلی کوپتر گذشتم که زنگ بزنم. برگشتم. چکش را برداشتم. هر چه زور داشتم بر سر زنگ کوبیدم. نزدیک به ۱۰ بار. چکش را انداختم، دویدم و خود را به جمع تماشاگران هلی کوپتر رساندم. هنوز باله‌هایش می‌چرخید و نظامیانی که پیاده می‌شدند کلاه‌هایشان را محکم گرفته بودند که باد نبرد! زنگ اوّل آن روز کسی در کلاس درس حاضر نشد!!

به دنبال ماهی سیاهه

از گذشته و دوران نوجوانی‌ام گفتم که بدانید چرا به دنبال ماهی سیاه راه افتادم. رفتم و رفتم. از پیچ و خم‌های گذر زمان گذشتم. گاه بیراهه رفتم. گاه در دام افتادم. گاه نیرنگ‌های نیرنگ بازان را باور کردم.

سال‌های سال فریب آنهایی را خوردم که باورشان کرده بودم. گاهی برمی‌گشتم به عقب. به خود می‌آمدم و دوباره راه می‌افتادم. ناامیدی در کار نبود. شاید پی‌رسید چرا اینهمه گاه آوردن؟! پاسخش ساده است. "اگر راه بیفتی در می‌یابی."

حکایت آن مرد پیر و کمر خمیده است که از راه می‌گذشت. جوانی او را دید و با پوزخند از او پرسید، پیرمرد این کمان را به چند می‌فروشی؟ و پیرمرد در پاسخ به او گفت "اگر به سن من بررسی روزگار آن را به تو هدیه خواهد داد."

آری حتی در بهترین شرایطها هم برای شدن، راهی پر پیچ و خم در پیش داریم. نیمی از عمرت برای باورهای بیهوده‌ای می‌گذرد که حاضر هستی تا پای جان برای آن ایستادگی کنی. اگر شانس آوردی و زنده ماندی، می‌بینی که همه‌اش پوچ و پوچ بوده است. دشوارتر از این داریم؟! چه بگوییم؟ بگوییم همه‌ی جان باختگان راه آزادی و زنده یادان به اشتباه و بیهوده رفته‌اند؟ نه! هرگز! اگر هم به اشتباه رفته باشند، بیهوده نرفته‌اند. آنها با گذشتن از جان خویش و فداکاری‌هایی که کرده‌اند، آموزگاران ما هستند. اگر آنها و مانند آنها نبوده‌اند، حقوق بشری پدید نمی‌آمد. ارزش‌های انسانی خود را نمایان نمی‌کرد. طبیعت ناشناخته می‌ماند، حرکت‌ها و روندهای رو به رشد و همگام با طبیعت درجا می‌زد و گنبدیده می‌شد. هیچ می‌دانید اگر طبیعت را به حال خود بگذارید همین خزه‌ها آن را نابود خواهند کرد!

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۲۵

خودم از آنها آموختم که برای مبارزه و دادخواهی نه تنها سلاح‌ها را باید بر زمین گذاشت؛ بلکه مشت‌ها را هم نباید گره کرد! با زبان کودکانه با خود به نام "اندیشه" نجوا می‌کردم:

بابام بود زرنگ

با خود داشت تفنگ

تفنگ بابام

بود خوب و قشنگ

آرزو داشتم

تفنگ بابا در دست بگیرم

در هدف خود

مانند بابا سنگر بگیرم

اما بابا گفت

یک حرف قشنگ

امروز دیگر

پیر گشته تفنگ

اندیشه امروز

پیروزه در جنگ

اندیشه امروز

پیروزه در جنگ

حرف‌های بابا در گوش کردم

تفنگ بابا از دوش کندم

انگار می گفت

بازهم بابا

از آینده، از نسل فردا

دنیای فردا

به به چه زیباست

نه جای رنگ و نه جنگ باباست

دنیایی کوچک

کوچکتر از ده

آرام کنارش

خوابیده آرش

دیگر نیاز نیست

تیر و کمانی

صلح است صلح است صلح جهانی

اگرچه مبارزان سیاهکل نتوانستند به اهداف نظامی خود دست یابند، ولی این جنبش بدون پیامد هم نبوده است. نوشته‌هایی که در کتاب‌ها، سایت‌ها و صفحات وب‌ها، در باره‌ی پیامدهای خیزش سیاهکل آمده و مورد توافق همگی قرار گرفته، این است که از آن به عنوان بزرگترین عملیات مسلحانه بر علیه رژیم شاه یاد می‌شود. این واقعه باور ضربه پذیر بودن نظام قدرتمند شاهنشاهی از طریق مبارزه

فصل اول : یادى از دوران کودكى / ۲۷

مسلحانه را تقویت نمود. فداییان آن را یک پیروزی تبلیغاتی خواندند که نشان داد یک گروه کوچک از افراد مصمم می‌تواند کل رژیم تا دندان مسلح پهلوی را به هراس افکند. روز ۱۹ بهمن روز قیام سیاهکل نام گرفت و در تاریخ ایران به عنوان روز پیدایش جنبش چریکی معرفی گشت. حکومت وقت هراس در دل افکند و به دنبال اعدام‌ها، تبلیغات وسیعی به منظور جوسازی علیه چریک‌ها به راه‌انداخت. حتی ۵۱ تن از دانشجویان چپ‌گرا را که ارتباطی با فداییان نداشتند، در تهران بازداشت کرد.

بدون برنامه‌ی از پیش تعیین شده، دانشگاه تهران را به مدت یک هفته تعطیل نمود. همچنین کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور را به عنوان توطئه‌ای بین‌المللی، غیر قانونی اعلام کرد. می‌توان گفت که این واقعه موجب تسریع و شتاب بیشتر فعالیت سایر گروه‌های انقلابی و بروز نا آرامی‌های دانشجویان در تهران شد.

گروه دیگر از فداییان که در آن زمان یک تیم شهری را سازمان داده بودند، روز ۱۴ فروردین ۱۳۵۰ به کلانتری قلعهک حمله کردند و مسلسل نگهبان کلانتری را به غنیمت گرفتند. باقی مانده‌ی گروه روز ۱۹ فروردین ۱۳۵۰، سرلشکر ضیاء فرسیو رئیس اداره‌ی دادرسی ارتش شاهنشاهی، که فرمان حکم اعدام ۱۳ نفر از چریک‌ها را صادر کرده بود، به قتل رساندند و بار دیگر سبب نا آرامی‌ها و معرفی حضور اعتراضی خود شدند.

درسی از مبارزان سیاهکل

من از سواد و دلاور مردی آنها درس‌ها آموختم. یاد گرفتم که برای یک بینش درست، تنها خواندن و اندیشیدن کافی نیست. سواد باید با شعور همراه باشد. آنها با سواد با شعور بودند. کسی که نتواند در یاد گرفتن آموخته‌هایش اظهار نظر کند، شعور و درک سواد آموزی را ندارد. این نتوانستن گاهی از بی‌مایگی است گاهی از تن در دادن به بی‌شعوری. سواد، تنها خواندن و نوشتن و دکتر و مهندس و فیلسوف شدن نیست. سواد، توان دگرگون شدن است. خواندن و اندیشه‌ات باید به گونه‌ای باشد که بتواند نگاهی به زندگی را ژرفتر کند. راه درست زمانی پیدا می‌شود که بتوانی خیلی آسان، از وابستگی‌ها و دلبستگی‌های در گوش فرورفته رها شوی. از آموخته‌های نادرست بتوانی آسوده بگذری و شهادت دور ریختن آنها را داشته باشی. وقتی به دنبال ماهی سیاه کوچولو راه افتادم. فکر می‌کردم او به راه افتاده، راه را باز، روشن و هموار کرده و من به دنبالش آسوده و با دردسر کمتری خواهم رفت. فکر می‌کردم ناهمواری‌های راهم را هموار کرده است. راهی را که او با رنج و دشواری و کمر شکستن‌ها رفته، من دست‌هایم را در جیمم خواهم گذاشت، سوت زنان و قدم زنان، راست راست خواهم رفت. ولی هرچه جلوتر می‌رفتم، می‌دیدم که راه من هم ناهمواری‌های بسیاری دارد. اینهمه دلاورمردی‌ها و جانبازی‌های تاریخی بیرون آمدن از استبداد تنها برای آغاز بوده است. هنوز هم راه پُرپیچ و

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۲۹

خم بود و دشوار و دشوارتر می‌شد. اگر او از لابه لای سنگ‌ها و خزه‌های چسبناک گذشته بود؛ من باید از لای بتن‌ها و سیم‌های خاردار می‌گذشتم. با همه‌ی احوال او از من زودتر راه افتاده بود. روزنه‌هایی را که سوسو می‌کردند، او باز کرده بود. برای همین ارزش داشت که راه بیفتم. زیرا آموختم که باید از خرد درست بهره ببرم. به خود گفتم به دنبال کسی راه افتادن کافی نیست. باید چنان باشی که اندیشمندان و بزرگان و روشنگریان و آزادمردان تو را بپذیرند. آموختم که از هیچ کس حتی از هیچ پیام آوری پیروی نکنم. ولی چنان باشم که آنها با نگاه به اندیشه‌هایم مرا از پیروان راستین خود بدانند. آموختم که هر کسی درست بیفتد، برمی‌خیزد و بهتر می‌ایستد. همین‌ها بود که به من انرژی می‌داد، گام‌هایم را استوار می‌کرد تا به حرکتی رو به جلو و رو به رشد برای پدید آوردن نظم جهانی امیدوار باشم.

به دام انداختن ماهی سرخه

رفتم. رفتم و رفتم. سال‌های سال رفتم. آنچنان از کودکی گوشه‌ایم را پُر کرده بودند و آنچنان مرا ترسانده بودند که برای دگرگون شدن، چهل و پنج سال به دنبال ماهی سیاه کوچولو بودم. چهل و پنج سال زمان کمی نیست. خودش یک عمر است. آنهم عمری که به حال خود نمی‌گذشت. پراز فراز و نشیب بود. از همان زمانی که برای نخستین بار کتابش را خواندم. هنوز هم با همین نام می‌نامیدمش. "ماهی سیاه کوچولو". همانگونه که اگر پنجاه سال‌ات هم بشود، دکتر

و مهندس هم که بشوی باز هم پدر و مادرت تو را به چشم بچّه‌ی عزیز می‌بینند!

اینک به جلفا رسیده‌ام. در آذربایجان شرقی. از آنجا به سیاه رود. کنار رودخانه‌ی سیاه‌رود. کناره‌ی جنوبی رود ارس. تابستان بود. بسیاری با قلاب‌های آویزان برای ماهیگیری کنار رودخانه‌ایستاده بودند. ورناندازی به آب رودخانه کردم. آب اینجا با رودخانه‌های ما فرق داشت. هم پهن‌تر بود هم گودتر. شدّت جریان آبش هم بیشتر بود. آبگیرهایش هم از همدیگر فاصله‌ی بیشتری داشتند.

راهی را که من پیموده‌ام مرا آبدیده و کار آزموده کرده است. می‌دانم در اینجا به آنچه می‌خواهم، خواهم رسید. نمی‌گویم پایان راه هستم. نه. نه پایانی برای خود و نه پایانی برای شما. این پایان، شاید به پایان “من” نزدیک باشد ولی اندیشه‌هایم را که با خود به خاک می‌برم همچنان به تازه‌های آینده چشم دوخته است. زیرا تا زندگی هست جهش‌های تکاملی هم هستند. جهش سر درآوردن از تازه‌ها برای ادامه‌ی زندگی و رهایی از بن‌بست‌ها است. بر این باورم که تا زندگی هست جهش پایان ندارد. کناره‌ی رودخانه‌ی سیه رود، کمی پایین‌تر از تنگه‌ای خروشان، پشت صخره‌ای ایستادم. آب با گذر از آن تنگه و برخورد به صخره می‌چرخید. پهنایی آرام و گود ایجاد کرده بود. غروب بود. از شدت نور و گرمای خورشید کاسته شده بود. نسیم ملایم و روحبخشی می‌وزید. رودخانه و شاخ و برگ درختان

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۳۱

می‌نواختند و پرندگان آواز می‌خواندند. آموختم که موسیقی را هنر بدانم. هنر زیبا دوستی و نظم دادن به آواهای هرج و مرج. از شاخسارها گرفته تا جویبارهای میان سبزه زارها و حتی مهمهمه‌ی زنبورها و وز وز مگس‌ها. به راستی که می‌توان با نواهای دل‌انگیز و آواهای خوش یک موسیقی به آرامش رسید و سبک بال شد.

زمان و مکان هم دست شده بودند. همه چیز سبز در سبز بود و پر از شور و شوق و نشاط و همدلی. شاخ و برگ‌های درختان در هم تنیده، نوای رودخانه، آواز پرندگان، پیچ و خم رودخانه، همه و همه دست به دست هم داده بودند و طبیعتی به پا کرده بودند که جان می‌داد برای ماهیگیری. بوی ماهی سیاهه مشام را نوازش می‌داد. اینجا باید پایان دیگری باشد. پایانی پس از تلاش‌ها و دردها و فرازها و نشیب‌هایش. پایانی دیگر برای آموخته‌ها، آزموده‌ها، دیده‌ها و شنیده‌ها. می‌خواستم بگویم پایانِ پایان ! ولی نتوانستم. زیرا می‌دانم که اینهم تنها یک آغازی دیگر خواهد بود. این آغازها هستند که زندگی را زیبا می‌سازند.

روی علف‌های کنار صخره نشستم. نخ و قلّاب و چوب پنبه و مهره‌ی فلزی را از کوله‌ام درآوردم. قلّابم را آماده کردم و در پهنای آرام رودخانه به آب انداختم. بسیاری با دم و دستگاهی مجهّز آمده بودند. ابزار ماهیگیری من در برابر لانسره‌های آویزان رودخانه ناچیز و بسیار ابتدایی به نظر می‌آمد. همه یک جور دیگر به من و ابزار ماهیگیری‌ام

نگاه می‌کردند. طولی نکشید که از لرزشهای نخ فهمیدم، دور و بر قلابم خبرهایی است. همه‌ی حواسم را گذاشتم تا شکارم را از دست ندهم. انگار یک ماهی گنده به قصد به دام افتادن در قلابم آمد و خود را در آن گرفتار کرد! هیچ شباهتی به ماهیگیری‌های قبلی‌ام نداشت! ماهیگیرها می‌دانند که ماهی ابتدا دور طعمه می‌چرخد. و راندازی می‌کند، چند بار به آن نزدیک می‌شود و به حساب خودش با یک هجوم ناگهانی با دهانش طعمه را برای بلعیدن می‌گیرد. ولی این بار به نظر می‌آمد که ماهی به میل خود، خود را درگیر قلابم کرده است! یک آن دیدم که نخ ماهیگیری‌ام کشیده شد، چوب پنبه در زیر آب ناپدید گشت و خیلی زود ماهی آرام گرفت. به آرامی آن را به سوی خود کشیدم. هرچه نزدیکتر می‌شد، سنگین‌تر به نظر می‌رسید. فهمیدم که ماهی گنده‌ای به دام من افتاده است. به کناره‌ی رود که نزدیک می‌شد، به زور آن را می‌کشیدم. نزدیک سطح آب که آمد اندازه و سرخی‌اش نمایان شد. من بی خیال بودم ولی ماهیگیر کناری‌ام، آمد تا با ابزار چماق مانندی که در دست داشت، بکوبد به سرش و من نگذاشتم. حق با آن ماهیگیر بود. چون وقتی یک ماهی گنده را صید میکنی، نباید یک مرتبه آن را به سوی خود بیاوری و از آب بیرون بکشی. این کار ناشیانه و نشان بی تجربه بودن ماهیگیر است و ماهی را فراری خواهد داد. درحقیقت هنگام هجوم ماهی به طعمه باید نخ را محکم نگه داشت تا قلاب در دهانش گیر کند. بعد از آن باید نخ را حساب شده

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۳۳

آزاد کرد تا بتواند جست و خیز بزند و خود را خسته کند. سپس آن را به آرامی و با احتیاط به سوی خود بکشی و چماقی بر سرش بکوبی! زیرا بدن ماهی هم لیز است و هم جست و خیزهایش بسیار قدرتمندانه!!

همه از گرفتن آن ماهی گنده با آن ابزار ساده، شگفت زده شده بودند. خصوصاً از گرفتن یک ماهی گنده‌ی سرخ!! آنهم در سیه رود. ماهی‌های این رود اسبله یا گربه ماهی، سُوف، زردپَر و کپور هستند. ماهی من همانند تک گلی سرخ! گل سُرخِ درمیان سبزه‌زار بود.

برای من هم شگفت آور بود که چرا این ماهی سرخ به دام من افتاده. من به دنبال یک ماهی سیاه کوچولو بودم! وقتی قلاب را از دهانش درآوردم و چشم در چشم هم دوختیم، بی اختیار پرسیدم پس چرا سیاه نیستی؟!

- سیاه! ها... ماهی سیاه. همان ماهی سیاهِ پر آوازه. نکند این همه راه پر پیچ و خم را برای گرفتن ماهی سیاه آمده‌ای؟ برای چه به دنبال ماهی سیاه اومدی؟

- ماهی سیاه کوچولو!

- کوچولو! می‌دونی چند سال پیش بود؟

- برای من همون ماهی سیاه کوچولو است.

- خوب هرچه می‌خواهی صداش کن. ولی آن دیگر بین ما نیست و به یادها پیوسته است.

- یعنی چه بین ما نیست؟

- برای نجات جان دیگر ماهی‌ها در درگیری با مرغ ماهی خوار و کشتن آن، جان خود را هم از دست داد.

- باورم نمی‌شود! آخه، آخه من اکنون، همینجا بویش را می‌شنوم!

یادی از صمد معلم روشنگر

- این بو بوی ماهی سیاه نیست. این بو بوی آموزگارش صمد است که در سرتاسر رود ارس به مَشام می‌رسد. کسی که برخلاف میل دیگر ماهی‌ها راه را به او نشان داد و به راهش انداخت.

- صمد را هم می‌شناسم. آموزگار، نویسنده، شاعر، مترجم، پژوهشگر فولکلور آذری. کُنشگر فرهیخته. صمدی که به گفته‌ی خودش "هر جا نمی‌بود به خود کشید و نَمو کرد. مثل درخت سنجد، کج و معوج و قانع به آب کم". اما باید افزود که پُربار و گرانمایه. آموزگاری راست قامت و سرافراز. درس‌هایش نه تنها برای روستاییان آذربایجانی که برای جهانیان درس بود. در دوران آموزگاری و دبیری‌اش به جرم‌های واهی چون بیان سخنان ناخوشایند در دفتر دبیرستان برای همکاران و افزایش فعالیت‌های فرهنگی، بارها برایش پاپوش درست کردند. کارش به دادگاه و صدور حکم تعلیق از خدمت کشید. ولی دبیری نباید که تبرئه شد و به کلاس درس بازگشت.

به نظر من صمد یک چهره‌ی شناخته شده وابسته به قشر و گروه خاصی به نظر نمی‌آید و به عموم جامعه تعلق دارد. سازمان چریک‌های

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۳۵

فدائیان خلق، صمد را از آن خود می دانستند و می دانند. نظر تو در این باره چیست؟!

- نظر من هم چیزی شبیه به نظر تو است. چون هیچ گروه و سازمان و گرایشی را نمی بینی که بخواهد مخالف صمد باشد یا از او بدگویی کند. حتی در زمان شاه هم او را به همکاری در سازمان پیکار با بیسوادى دعوت کردند که خود صمد آنرا نپذیرفت. ولی نباید نادیده گرفت که صمد با چهره های تاثیر گذار سازمان چریک های فدائیان خلق دیدارهای مخفیانه ای داشته است. شاهد و نمونه ی غیر قابل انکار پذیر بودن آن را می توان از شعر " فتح باغ " خانم فروغ فرخزاد شاعر توانا و روشنفکر یاد کرد. فروغ در این شعر به روشنی اشاره دارد به نشست و دیدار و گفتگوهای صمد با برخی از چهره های سازمان فدائیان خلق، که در خانه ی خود فروغ صورت گرفته است.

راز مرگ مشکوک صمد

- یادش گرامی و نامش پاینده باد. با همه ی این حرف ها بیشتر به یک چهره ی ملی شناخته شده در جامعه مطرح است. ولی هنوز هم که هنوز است مشکوک به مرگ او هستم. تو در رودخانه ی ارس بوده ای. از واقعیت مرگ مشکوک او چه می دانی؟ مرگش عادی بود یا یک قتل شهید گونه؟!

- نه. اصل ماجرا را بخواهی، نمی تواند قتل به قول خودت شهید گونه باشد. اگر می گفتی خاموشی، مُردن و از دست دادن او شهید گونه

بود، به آسانی می‌پذیرفتم. اما قتل نه. در جوّ سیاسی آنزمان، کنار آمدن با واقعیت مرگ صمد آنهم در سن ۲۹ سالگی و چهره‌ی ماندگار و درخشانی که از خود بجای گذاشته بود، کار آسانی نبود. آنچه توانست به این شایعه قوّت ببخشد، محلّ غرق شدن و توان مانور روشنفکران آن هنگام بود!

صمد علاوه بر آشنایی با چهره‌های سازمان فدائیان خلق چون امیر پرویز پویان با بسیاری از روشنفکران زمان خود مانند جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی،... در ارتباط نزدیک بود. این جامعه‌ی معترض روشنفکری آن دوران بود که شایعه‌ی قتل و شهید شدنش توسط نیروهای امنیتی و ساواک را در دهان‌ها انداخت!

محلّ غرق شدنش هم در همراهی، باور آسان و بی تردید آن شایعه، به دادِ معترضان رسید. رود ارس. سواحل روستای کوانق. نزدیک پاسگاه ژاندارمری شتریان. همراه بودن با یک افسر دامپزشکی! دو نیروی محرکه‌ی بسیار قوی. جامعه‌ی روشنفکری از یک سو. نیروی ژاندارمری از سوی دیگر!

- پس شهادتش را تنها در حدّ یک شایعه باید پذیرفت؟!

- من هم در این زمینه کنجکاو بودم. خیلی بررسی کردم. نتیجه‌ی همه‌ی بررسی‌ها این شد که " رفته بود تنی به آب بزنند. جریان تند آب او را با خود بُرد. شنا بلد نبود و غرق شد "

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۳۷

- یعنی به یقین رسیده‌ای که او را نکشته‌اند و دیگر هیچ شبیه‌ای بجای نمی‌ماند؟

- آری حقیقت همین است. جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست. این موضوع را برادرش هم تایید می‌کند. می‌گوید: " دو ماه بعد از غرق شدن صمد، همان افسر دامپزشکی را دیدم. می‌دانستم که صمد شنا بلد نبود. آنجا برایم روشن شد که قتل صمد فقط و فقط شایعه بوده است. در ضمن اشاره‌ای داشت به یکی از اهالی روستا که چگونگی غرق شدن صمد را به چشم دیده است.

راه ماهی سیاهه

- من هم پذیرفتم که او را به قتل نرسانده‌اند. اما این چیزی از ارزش او کم نمی‌کند. او شمع که نه، مشعل درخشانی بود که رود ارس با آن همه طغیان و تندی‌اش نتوانسته خاموشش کند و هنوز می‌درخشد! می‌درخشد که من این همه سال و این همه راه را برای رسیدن به ماهی سیاهه آمده‌ام.

- می‌دانم.

- می‌دانی؟ از کجا می‌دانی؟

- چیه؟ به من نمیداد؟ چون رنگم سُرخه به من نمیداد؟!

- برای من رنگ و نژاد و زبان و جنسیت و دین و آیین و اینجور چیزها مهم نیست. برای من ارزش‌های نیکو و درست انسانی در زندگی اهمیت دارند.

- خوبه. اگر اینجوریه که تو می‌گویی، باشه. ما خیلی آسان می‌توانیم با هم گفتگو کنیم.

- آره. شباهت‌هایی با هم داریم که ما را به هم نزدیک کرده.

- شباهت‌ها مهم نیست. مهم این است که می‌توانیم به راحتی با اختلاف‌های هم کنار بیاییم!

- راست گفتی. می‌خواهم بدانم که تو درست همان راه ماهی سیاهه را رفته‌ای و می‌توانی جایش را برایم پُر کنی؟!

- نه. هرگز. تو دیگر چرا؟ می‌دانم با دیدن من شگفت زده شده‌ای و در حال خود نیستی! به خود بیا! تو خوب می‌دانی که آن یک نسل قبل از من بود. زمان من با زمان او خیلی فرق دارد. آن یک "من" برای زمان خودش بود و من یک "من" دیگر برای زمان خودم هستم. تو زبان مرا می‌فهمی زیرا زمان مرا می‌فهمی! مگر این را خود تو نگفته‌ای که "دو کس که زمان هم را نفهمند زبان هم را هم نخواهند فهمید".

- چه خوب! همان حرف‌های دل مرا می‌زنی. پس تو هم با برخی از کارهای او موافق نبوده‌ای.

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۳۹

- نه. با آنکه به راه افتادن، شهامت داشتن، برای رنج دیدگان بپاخاستن، بیرون زدن از باورهای نادرست و خیلی چیزهای دیگر را از او آموخته‌ام، در برخی جاها هم در برابرش ایستاده‌ام و راه خود را رفته‌ام. این به معنای مخالفت و در برابر او ایستادن نیست. شاید اگر بجای او و در زمان او بودم، دیدگاهی همچون او داشتم.

- من هم به دنبال او درس‌هایی آموختم که گاهی ناچار شدم جاهایی در جای پای او قدم نگذارم.

- آره. اینهمه خوبی و ایستادن تا پای جان و...

- دست به سلاح بردن و کشتن!

- کشتن مخالفان و فریب خوردگان به نام رهایی، دادخواهی و برپایی برابری! یادم می‌آید که می‌گفتی: "هیچ کس را به هیچ بهانه‌ای نباید کشت. ترور، اعدام، انتقام به هر دلیل و بهانه‌ای که باشد، ناشایست و نادرست است."

کسی که به نام خدا، برای خدا، به بهانه‌ی دگرگونی برای پیشرفت، آزادی، نجات محرومان و هر نام نیک دیگر، می‌زند، ناسزا می‌گوید، و مخالفان را می‌کشد، نه خود را شناخته نه خدایش را شناخته و نه هدف خود را. "

- و تو می‌گفتی: "امروز ناشایست‌ترین جای جهان، منا است. منا پاک نمی‌شود مگر اینکه سراسر فضای سبز شود و به‌اندازه‌ی یک سال

از خون‌های ریخته شده در آن، گل و گیاه کاشته شود. اگر من را به من بدهند، آن را بهترین و زیباترین بوستان جهان و امن‌ترین جا برای بیان دیدگاه‌ها و بهترین پناهگاه برای محیط زیست خواهم کرد."

- نمی‌دانم ماهی سیاه دیگر چرا از کشتار دست بر نداشت. او که خدا را از باورهایش دور کرده بود. خدا را نداشت که به بهانه‌ی آن و به نام آن سلاح در دست گیرد و یکی را بکشد تا دیگری را رها کند!! و در بهشت وعده داده شده برای خود جایگاهی والا بسازد!

- این ایراد بزرگ یک مکتب است. کشتن برای خدا و با نام خدا یا کشتن به بهانه‌ی پرولتاریا و با نام کارگر و برزگر. خشم به هر نامی که باشد نشان رشد نیافتگی انسان است. تنها به نام خدا نیست که آدم می‌کشند. به نام کارگر هم آدم می‌کشند. به نام آزادی و نجات مردم هم آدم می‌کشند. تعصب ورزیدن در یک مکتب و دیدن تنها راه درست در آن بهانه‌ای برای کشتار می‌شود. چون هدف خود را درست‌تر می‌بیند، به نابودی دگراندیشان می‌اندیشد.

- آری آری هردو کاری ناستوده و بی‌پاداش‌اند. تو که یک عمر به دنبال ماهی سیاه بودی، به نظر تو دیدگاهش باید با من یکی می‌شد؟

- اگر چه آن از یک نسل گذشته است ولی روشنفکری با شعور بود. روشنفکر با شعور می‌بالد بر پیروی که او را پیرو خود کند. وقتی

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۴۱

ببیند در راه درست تری گام برداشته‌ای، خوشحال و با تو همگام خواهد شد.

- برای چه باید پیرو پیرو خود شد؟

- زیرا زنده ماندن و دوام یافتن در پیرو پیرو خود شدن است.

- اگر ادامه دهنده‌ی راه او می‌شدم چه؟

- هیچ درستکار روشنفکری پیرو فرسوده و گندیده نمی‌خواهد!

- حتی اگر راهش را ادامه می‌دادم؟

- آری. هیچ پیشتاز و رهبر آگاهی خشنود نمی‌شود که پیروانش در دانش زمانش بمانند. راهش با اندیشه‌ها و زمان خودش درست و پسندیده بود. ادامه دادن راه به این معنی نیست که همچون او در زمان و دانش او باشی. او خشنود می‌شود اگر با دانش زمان او را همراهی کنی.

- در اندیشه‌های دگر اندیشان چه باید کرد؟

- این اندیشه‌ها گاهی آگاهانه هستند گاهی نابخردانه. به اندیشه‌های آگاهانه و درست دگراندیشان باید احترام گذاشت و باید آنها را به گفتگو گرفت. با اندیشه‌های ناآگاهانه باید مبارزه کرد. آگاهی دادن بهترین راه مبارزه با اندیشه‌های نادرست دگراندیشان فریب خورده است. نباید با آنچه که روزنه‌های فکری خود را با آن خواسته یا ناخواسته پر کرده‌ایم موجب کور کردن آنها شویم. این یکی از

بزرگترین درس‌های این راه پر پیچ و خم بود. چیزهایی را پذیرفته بودم که عاشقانه تا پای جان برای‌شان فداکاری کردم. اما اکنون می‌بینم که جان خود را داشتم بیهوده و برای باورهای ساده لوحانه تلف می‌کردم. دستوراتی را که الهی می‌دانستم و پذیرفته بودم دستوری بالاتر از آنها نیست. جلوتر که رفتم، به خود اجازه دادم که در آنها اندیشه کنم. دیدم در کنار آن دستورات دستورات دیگری از همان دستور دهنده است که با هیچ عقل سالمی جور در نمی‌آید. از یک سو به آزادی اذهان از خرافه پرستی و برقراری عدالت اجتماعی می‌پردازد و از سوی دیگر برده داری و گرفتن کنیز را در دستور کار خود می‌گذارد و در کنارش سفارش می‌کند با آنها خوشرفتاری شود. اینجا بود که با ارزیابی عقلانی آنچه را که درست بود پذیرفتم و آنچه را که نادرست بود به دور ریختم. برای من فرقی نمی‌کرد که کی گفته، چه جایگاهی دارد و چه بتی از او ساخته‌اند!

- ولی تو خدا را پذیرفته‌ای!

- خوب که چی؟

- خوب این می‌تواند بهانه‌ای برای درست نیندیشیدن و خشونت

در تو باشد.

- درست است که به بهانه‌ی رسیدن به پرولتاریا هزاران هزار نفر

را بیرحمانه کشته‌اند، مگر این دلیل می‌شود که تو هم برای پرولتاریا

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۴۳

دست به کشتار و خشونت بزنی؟. مگر این دلیل می شود که باور به پرولتاریا را نادیده گرفت؟

- ولی نبرد مسلحانه گاهی نتیجه بخش هم بوده است.

- دوران مبارزه‌ی مسلحانه برای آزادی به پایان رسیده یا تاریخ مصرفش در حال انقضاء است. این مبارزه به دوران بعد از جنگ جهانی دوّم در کشورهای پیشرفته و چهل تا پنجاه سال بعد از آن به کشورهای جهان سوّم برمی گردد. شاید نبردهای مسلحانه و مبارزات چریکی در برخی کشورها به ثمر نشسته باشد. این ثمر هیچگاه پخته و رسیده نشده و همواره کال مانده است. هیچگاه نتوانسته سرمشقی برای دیگر مبارزات باشد. پیروی و الگو گرفتن از این نوع مبارزه در بسیاری مواقع موجب شکست هم شده است. اگر هم پیروز شده باشد، پیروزی‌هایش نتوانسته مردم را از بن بست‌های فکری و اجتماعی برهاند. کوبا در این مبارزات پیروز شد ولی در حصار و پبله‌ی به دور خود پیچیده‌اش ماند. نیکاراگوئه به پیروی از آن و در همان دوران به شکست انجامید. چه گوارا مبارز و چریک جهانی در کوبا خوش درخشید ولی در نیکاراگوئه نتوانست کاری از پیش ببرد. نبرد سیاهکل هم که بر گرفته از مبارزات چریکی چه گوارایی بود، نا کام ماند. از میان ۲۲ نفر مبارز دلاوری که دست به این قیام زده بودند، ۱۷ تن دستگیر شدند. در دادگاه فرمایشی نظامی شاه ۱۳ تن محکوم به اعدام و تیرباران شدند. با این همه تجربه باز می‌خواهی مسلحانه قدم برداری؟

- نمی‌خواهم. نه، مانند ماهی سیاه دست به سلاح نبرد هام. می‌دانم که ماهی سیاه مطابق با زمان خود سلاح در دست گرفت. ولی گاهی فکر می‌کنم که ناچار به این کار هستم. نیرنگ‌های نیرنگ بازان آنچنان در پوست و گوشت و خون و رگ مردم نفوذ کرده‌اند که کار برای رهایی بسیار بسیار دشوار شده است. در دوراهی‌هایی قرار می‌گیرم که چاره را در آن می‌بینم. کارد به استخوانم می‌رسد و به سر من می‌زند که تیرباری در دست بگیرم و همه‌ی سردمداران سدّ راه آزادی را به رگبار گلوله ببندم. وقتی می‌بینی که برای حرف زدن از خواسته‌های درست و قانونمند خود هیچ راهی برای تو نگذاشته‌اند و می‌بینی عُمر تو دارد بیهوده هدر می‌رود، چگونه به فکر چاره جویی می‌افتی؟ روی تار عنکبوت نشسته‌اند و وانمود می‌کنند که قدرت دارند. این چه قدرتی است که با همه‌ی امکاناتِ پُر هزینه‌ی تبلیغاتی و بوق و کرناهای گوش فلک کر کن، از حرف‌های من یا از نوشتن‌های من در هراس هستند. گاه می‌خواهم سلاح در دست بگیرم، گاه به فکر تشکیل یک سازمان یا یک ارتش آزادی خواه می‌افتم. می‌دانم که اشتباه است. می‌دانم که آزادی را نمی‌توان به مردم داد و مردم خود باید آزاد شوند. ولی...

- ولی چه؟ می‌دانی اشتباه است ولی فکر می‌کنی چاره‌ای دیگر نداری! چون چاره‌ای نداری سلاح را در آستین پنهان می‌کنی و در فرصت مناسب می‌کشی! آنهم نه برای خود که به نام رهایی دیگران!

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۴۵

اگر برای خود بود که نمی‌کشتی تا کشته شوی. برای دیگران، دیگران را می‌کشی.

- آره همین است که می‌گویی.

- هنوز حرفم تمام نشده که آن را تایید می‌کنی. می‌دانی که اشتباه است. اشتباهی دیگر می‌کنی. اشتباهی پشت اشتباه دیگر. اشتباه تا کی؟ اشتباهات باید کم شوند. تنها راهش انجام ندادن اشتباهات دیگران است. اگر قرار بود سلاح عامل پیروزی باشد، مبارزان سیاه‌کل آن را بر زمین نمی‌گذاشتند. اگر قرار بود سلاح کارآیی داشته باشد، آن را از کار نمی‌انداختند. خیلی راحت می‌توانستند تنها با زخمی کردن چند نفر، آذوقه و سوخت را بردارند و پا به فرار بگذرند و خود را از به دام افتادن برهانند. آنها که شهادت حمله به پاسگاه و خلع سلاح آن را داشتند، اگر دست به خشونت می‌زدند به یقین به آسانی از پس روستاییان داس به دست بر می‌آمدند! ولی دیدیم که حتی یک نفر از آنها در آن شرایط مرگ یا زندگی، حاضر به پذیرش استفاده از سلاح برای رهایی خود نشد! تازه سلاح برای آنها دردِ سر ساز هم شد؟!

- چگونه؟ یعنی مردم روستایی سلاح بر زمین گذاشته‌ی‌شان را برداشتند و بر علیه آنها بکار گرفتند؟!

- نه. روستایی‌ها هم از ترس ماموران به سلاح دست نمی‌زدند. حتی اگر کسی با سلاح آشنایی هم داشت به آن دست نمی‌زد. از بُردن

و آوردن هایش واهمه داشت. تا ثابت کند که کجا یاد گرفته و برای چه در دست گرفته، کلی سوال و جواب پس دادن و آزار و اذیت داشت!

- پس چه در دسری برای مبارزان داشت؟!

- بهانه و مجوزی شد برای شکنجه‌های آنچنانی در شکنجه گاه مخوف اوین و اعدام آنها. بهانه‌ای برای تبلیغات حق جویانه در داخل به نام اعدام گروهی آدم کش و یاغی. در خارخ به نام اعدام گروهی مسلح و خشونت گرا!

- مگر اوین را دیده‌ای که از آن چنین سخن می‌گویی؟! مگر به آنجا رفته‌ای؟

- نرفته‌ام. مرا بُرده‌اند!

- برای بازدید؟!

- نه برای آب خُنک خوردن! مدتش زیاد نبود. حدود پنجاه و چهار روز. چهل و دو روز در انفرادی! مابقی در نیمه انفرادی! البته بدون ضرب و شتم و شکنجه‌ی فیزیکی! بیش از این نمی‌خواهم از آنجا بگویم!

- حال که نمی‌خواهی، می‌پردازم به گفتگوی خودمان. می‌خواهم بدانم خدای تو نمی‌گذارد اشتباه، کنی. دستت را هنگام اشتباه می‌گیرد؟ تو را به عقب می‌زنند؟ سلاح‌ت را از کار می‌اندازد؟

- نه. این چه ربطی به خدای من دارد. تنها نباید اشتباه را تکرار کرد. همین. این به تو مرتبط می‌شود نه خدا. وقتی دریافتی که اشتباه

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۴۷

است، بدون هیچ توجیهی باید درست شود. انسان مامور و معذور نمی‌شود. انسان باید با اندیشه زندگی کند. به رگبار بستن یک روستایی، یک پیرمرد و پیرزنِ سر و صورت چروکیده و دستان پینه بسته یا نوزاد در گهواره یا کودکی با کفش‌های پاره و لباس‌های وصله زده، اصلاً نوزاد کم داده در پَر قو و کودک اتو کشیده، چه جایی برای انسان بودن می‌گذارد؟! من مامورم، خوب باشی. من بر این باورم، خوب که باشی. کجای این مامور بودن و کجای این نوع اعتقاد بوی انسانیت می‌دهد؟! آن خدایی که چنین رفتارها و عملکردهایی را بپذیرد، من خود در برابر او قد غلم کرده و رسوایش خواهم کرد! اینجاست که می‌گوییم ؛ تو خدای مرا نشاخته‌ای؟

- خدا، خدا است. خدای آسمان‌ها. ناپیدا و نادیدنی، قوی و قدرتمند،...

- نه. خدای من خدای ساختنی است نه خدای یافتنی. خدای من تنها آرمان راستینی برای نیرو گرفتن، امید و شادابی در زندگی من است. راه من است. من باید راه به سوی او رفتن را بیمایم، نه اینکه بیاید دستم را بگیرد تا من اشتباه نکنم.

- این کار را که با نام وجدان هم می‌توان انجام داد.

- خوب چه ایرادی دارد؟ تو به نام وجدان اشتباه را تکرار نکن. تو

با نام وجدان و شعور، همه‌جا مامور و معذور نباش!

- تو چرا به وجدان بسنده نمی‌کنی و بار دیگر پای خدا را به میان آورده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که به نام خدا چه بر سر ما، اندیشمندان ما و علم و دانش آورده‌اند؟ نمی‌بینی نام او بهانه‌ی آسانی برای کشتن دگرانديشان است؟!

- من هم با این حرف‌ها خدا را از زندگی‌ام برداشتم. وجدان را جایگزین کردم. دیدم وجدان را باید سنجید. خدا را برای خود آفریدم. خدا را آفریدم تا به یکی دیگر از نیازهای زندگی‌ام پاسخ دهم. تا با آن وجدانم را بسنجم. آری خدا را من آفریده‌ام. خدا را آفریدم تا: از رویاهای خوب و درست خود دست برندارم و با آنها زندگی کنم. الگویی برای بهتر زیستن و قانون‌گذاری در زندگی آدم‌ها باشد. به جای جنگیدن با طبیعت، با آن از در دوستی درآیم. در برابر طبیعت نایستم که آن را به چنگ خود در آورم بلکه با آن باشم و با آن زندگی کنم.

به کارهایم که همان جوهر انسانی من هستند ارزش دهم. بدانم که چگونه خود را در طبیعتی بیابم که جزیی از آن هستم. به سوی او بروم نه‌اینکه دست یاری به سویش دراز کنم و چیزی از او بخواهم. بگویم که خدای من خانه ندارد. خود، پیام است و نیازی به پیام رسان ندارد.

بگویم که نداشتن شناخت و اندیشه‌ی بت پرستان و بت سازان است که در گفتارها و پندارها گنده می‌شوند و در کردار کوچک

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۴۹

می مانند. نشان دهم که خدا در برابر شیطان و دیو و دیگر پلیدها نیست.

شیطان و جن و روح سرگردان و ارواح خبیثه و... برای توجیه برخی امور ناشناخته و کشف نشده‌ی دوران خود و اندیشه‌ی دیرین بوده اند. اموری که بسیاری از آنها با پیشرفت علم و دانش بی معنی و بی ارزش شده اند. اگر هنوز هم برخی آنها را باور دارند، در اندیشه‌ی دیرین مانده اند و نمی خواهند رشد یابند.

بگویم که یکی بودن خدا همان یک نوع بودن خداست. من خدا را در یک شاخه گل می بینم. تو در یک جوی روان. او در آواز یک بلبل. هر سه یک جور می بینم.

هر سه یک جور نیرو می گیریم. هر سه یک جور امید به زندگی پیدا می کنیم. هر سه به یک جا می رسیم. به " آرامش برای رفتن به سوی بالندگی. " این همان یگانگی خدا هست.

خدا را آفریدم چون نمی توانستم پدیده‌ی جهان هستی را از نو بیافرینم، به روش انسانی به آن فرم و شکل بدهم و توان شگفت انگیز آگاهی را به او ببخشم.

طبیعت مرا پدید آورده و من خدا را. کار مهم را آن انجام داده ولی من بر خود می بالم چون می دانم که چه پدید آورده ام.

- مگر می شود خدا را هم آفرید؟

- چرا که نه؟ آدمی برای برآوردن نیازهایش تلاش می‌کند. همانگونه که زراعت کرد، اسب را رام کرد، ماشین را ساخت... خدا را هم برای درست زیستن، درست ماندن، درست اندیشیدن و رهایی از ترس برای خود آفرید.

- رهایی از ترس؟! ولی خودش ترسناک است. ترس از عذاب‌ها و شکنجه‌هایش...

- آن خدایی که تو از آن سخن می‌گویی خدای ایده آلیست‌ها و سودجویان است. آن بت است نه خدا. بت خدای من نیست. بت خدای گنده شده است. چه خدای انسان‌های ساده‌اندیش که آن را از سنگ و چوب و آهن و فلزات گرانبهای دیگر ساخته‌اند، چه سودجویانی که آن را به شکل خدای پندارها درآورده‌اند. هر دو یکی است، تنها در نوع نگرش و گرنش با یکدیگر تفاوت دارند.

- چه فرقی دارد؟ بت و خدا هر دو مقدس و پرستیدنی‌اند.

- خدای من بزرگ است. بت با خدای من برابر یا از او بزرگتر نیست، گنده‌تر است. همانگونه که عدد منفی هزار گنده‌تر از عدد یک به نظر می‌آید!

بت نیرنگ‌ترین نیرنگ‌ها و خدا قشنگ‌ترین قشنگ‌ها است. بت نمادی از خدای واهی در بتکده‌ها و در آسمان‌ها است. درحالی‌که خدای من همواره پیش روی من است. خدای من اوج ویژگی‌های آدمی است. پرستیدنی نیست، پرکشیدنی است.

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۵۱

- پرستش باشد یا پر کشیدن؟ هر دو نیایش هستند، انسان را از خود بی خود می کنند و راه را بن بست می کشانند. وقتی خدا را پذیرفتی، نیایش را هم باید بپذیری!

- می پذیرم. چه ایرادی دارد؟ همانگونه که زراعت، رام کردن اسب، ساختن ماشین، نقاشی... از هنرهای انسان به شمار می آیند، و می توان به آنها افتخار کرد و لذت بُرد، می توانیم با الگوی پسندیده و بی آرایش خود به راز و نیاز بپردازیم. نیایش می کنم زیرا: نیایش درد دل برای همسویی با خداست.

می دانم که نیایش برای راه یافتن و بازگشت به سوی خداست. می دانم که نیایش من تنها برای خود من است و به جای کسی یا برای کسی نمی توان نیایش کرد.

می دانم که نیایش به آداب و دستور و باید و نباید و جایگاه و سوی نیاز ندارد و سرتاسر طبیعت برای نیایش مناسب است. می دانم که نیایش دلبخواهی است، بایدی در کار نیست.

می دانم که نیایش گروهی دور شدن از خدا است و وسوسه انگیز است. سبب خودنمایی و ساده اندیشی می شود.

می دانم که نیایش آسان و ساده است و نیایش دشوار و پر پیچ و خم دار و شاخ و بال گذاشته شده، نیرنگ سودجویان است.

می دانم که نیایش کورکورانه و بدون شناخت آفت و مانعی بزرگ برای خوب اندیشیدن است.

می دانم که ورزش های ذهنی چون یوگا نیایش را پر بارتر و کارآمدتر می کنند.

می دانم که خدا و نیایش تنها و تنها از آن آدم ها است و موجودات دیگر نه خدا دارند و نه نیایش.

می دانم که خوب اندیشیدن بهترین نیایش ها است و می توان با آن از هدر رفتن زندگی جلوگیری کرد.

- می گویی خدا را آفریده ای! جهان را چه؟

- جهان را کسی نیافریده. جهان براساس دلایل علت و معلولی پدید آمده و پیدایش آن پذیرفتنی است. اگر چه دیدگاه های متفاوتی برای پیدایش جهان بیان شده است، تئوری پیدایش جهان پذیرفتنی تر از دیگر دیدگاه ها است. جهان با یک انفجار بزرگ اتمی در سوپ کیهانی درست شده است. امروز همه ی دیدگاه های کهن برای عقب نیتادن در تلاش اند و به دنبال آن می گردند که جایی در این تئوری برای خود بیابند تا نقص های خود را پنهان نمایند.

موجودات زنده هم از یک تک سلولی آغاز کرده و با توجه به نیازهای فیزیکی خود رشد کرده اند. به دست آوردن صفات مفید برای زنده ماندن و بهتر زیستن در نمونه ها سبب تکامل آنها شده است. انسان هم حاصل این پیدایش است. راست قامتی و آزادسازی دست ها دو ویژگی بسیار با ارزشمندی بودند که انسان از سایر موجودات جدا

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۵۳

شد. اندیشه کرد و دگرگون شد. زندگی را دریافت و روح خود را به پرواز درآورد.

- گفتی خدای تو نیازی به پیام رسان ندارد درحالیکه شنیده‌ام

پیامبران بسیاری برای پیام رساندن از سوی خدا برگزیده شده‌اند؟

- اینکه پیامبری از سوی خدا برای هدایت مردم برگزیده شده

است، دیدگاه من نیست. یک دیدگاه‌ایده آلیستی مطلق است. ولی

متناسب با دانش زمان، کسانی بوده‌اند که خود را فرستاده‌ی خدای

خویش می‌دانستند. آنها چاره‌ای نداشتند که برای اجرای اندیشه‌هایشان

خود را فرستاده‌ی خدا بدانند. از این رو پیامبران آدم‌های دروغگو و

حیله‌گری نبوده‌اند بلکه راستگویان دوران و دانش زمان خود بوده‌اند.

آنها غالباً در برابر ظلم و ستم‌ها و دیکتاتورهای زمان خود ایستادگی

کرده‌اند و کمترین اشتباهات دوران خود را داشته‌اند. آنها ناچار بودند

که بگویند برگزیده‌ی خدا هستند تا حرف‌هایشان در دل مردم بنشیند.

اگر مردم چشمی بینا، گوشی شنوا و اندیشه‌ای درست داشتند به ادعای

پیامبری هم نیازی نبود.

بیم دادن و ترساندن پیامبران خود گواهی بر گفته‌های من است.

بسیاری از گفته‌های درست پیشینیان ما از روی تجربه است. ولی

دلایلی را که برای بیان گفته‌هایشان آورده‌اند شاید امروز دور از خرد

باشد و خنده دار به نظر بیاید. آنها درست گفته‌اند و در زمان خود

دلایل‌شان هم درست بوده است. این ما هستیم که در ناز و نعمت‌های

امکانات به دست آمده‌ی دست آوردهای علمی غرق شده‌ایم و همه چیز را ساده می‌پنداریم. با نگاهی ساده و با یک نیشخند نابخردانه از آن می‌گذریم درحالی‌که نمی‌دانیم آنها با شرایط آن زمان چه خون دل‌هایی برای بیان آنها خورده‌اند.

می‌خواهم مثال ساده‌ای را در این مورد بیان کنم. پند آموز روشنفکری را در نظر بگیرید که می‌خواهد از تجربه‌اش بهره گیرد و به مردم بگوید که آب داغ را شب هنگام به حیاط خانه نریزد. روشنایی خانه‌های آن زمان در حد نور فانوس بود. چیزی در حد نور یک شمع. وقتی روشنایی داخل خانه در این حد باشد، حیاط‌اش در تاریکی مطلق است و چیزی در حیاط دیده نمی‌شود. پاشیدن آب داغ به حیاط در این شرایط که جایی دیده نمی‌شود، کاری اشتباه و بسیار خطرناک است. زیرا ممکن است روی کسی یا حیوانی ریخته شود و آن را بسوزاند. شخص پند دهنده برای آنکه گفته‌اش گیرایی بهتری داشته باشد و همه خود را ملزم به رعایت آن کنند، برای پند دادن و باز داشتن مردم از پاشیدن آب داغ در شب هنگام، می‌گوید: "اگر شب هنگام آب داغ را به حیاط پاشد جن‌ها به سراغ شما می‌آیند و شما یا یکی از افراد خانواده خصوصاً خرد سالان را آزار می‌دهند! یا آنکه خداوند یا سایر مقدسات مصیبتی را بر شما وارد خواهد کرد! ترساندن ترفندی بود برای همگان و مانعی برای انجام ندادن کارهای اشتباه."

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۵۵

- اگر پیامبران برای جلوگیری از اشتباه آمده بودند برای چه آمدنشان ادامه نیافت؟

- به این دلیل که زمان اندیشیدن فرا رسیده بود. روند پیامبران از ابتدا معلوم بود که تا ابد ادامه نخواهد یافت. آغاز به کارگیری از اندیشه‌ی درست بود که گفته شد، پیامبر دیگری نخواهد آمد. بیان نیامدن پیامبری دیگر، نشان درستکاری است که نویدی برای نو شدن‌ها و به کار گرفتن اندیشه‌ها، به خود آمدن و آدم شدن‌ها است.

- ولی اینگونه نشد؟

- نمی‌توان گفت که اینگونه نشد. درست است که برخی از سودجویان از سادگی مردم سوء استفاده کردند، تغییر ماهیت دادند و از آن برای سودجویی‌های خود بهره بردند، ولی روند اندیشه همچنان پیشتازی می‌کند و سودجویان را بی‌اعتبار می‌سازد.

- می‌گویند معصوم بوده‌اند. یعنی در تمام دوران زندگی‌شان حتی یک مورد اشتباه هم نداشته‌اند. یا حتی یک مورد گناه نکرده‌اند.

- برچه اساسی این حرف را می‌زنند که برخی از پیشوایان معصوم بوده‌اند؟!

- براساس تعالیم، آموزه‌ها، گفته‌ها و شنیده‌های پیشوایان و بزرگان دین خود.

- به نظر تو سخنان پیشوایان و بزرگان دین بالاتر از سخنان خدای‌شان است؟!

- چطور مگه؟!

- کاش مردمان مذهبی کتاب پیامبران‌شان که از سوی خدای‌شان نازل می‌شود را خوب می‌خواندند!

- مگر در کتاب‌های آسمانی‌شان نیامده است؟!

- تا آنجا که من خوانده‌ام و می‌دانم، پیامبران خود را همانند مردم می‌دانند. در کتاب‌های آسمانی و مقدس‌شان هم به همین شکل معرفی شده‌اند.

- خوب این که دلیل نمی‌شود. پیامبران از جنس مردم اند. حتما معصوم بوده‌اند که برگزیده شده‌اند. بدون گناه و اشتباه بوده‌اند که برای هدایت بشر آمده‌اند. بزرگان دین هم همین را می‌گویند. آنها به پیروان‌شان می‌گویند مگر می‌شود که کسی خود اشتباه کند و گناه کار باشد و برای نشان دادن راه درست برگزیده شود؟!

- این حرف‌ها تنها برای عوام فریبی و سودجویی به کار می‌رود. اگر اینگونه بود که آنها می‌گویند، باید همه‌ی برگزیدگان الهی بدون اشتباه و گناه باشند. چگونه است که هیچ آیینی برگزیدگان آیین دیگر را معصوم نمی‌داند؟! کاری به صد و بیست و چهار هزار پیامبری که از آنها سخن می‌گویند ندارم ولی اگر این استدلال درست باشد، چرا پیامبران بزرگی چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی معصوم نیستند؟! مگر آنها برگزیده‌ی خدا نبوده‌اند و برای هدایت بشر نیامده بودند؟ آیا اینها مُجاز بودند که پیروانشان را به اشتباه هدایت کنند؟!

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۵۷

- درست می‌گویی، ولی می‌دانی که از نظر مذهبی‌ها برگزیدگان زیادی برای هدایت مردم آمده‌اند. شاید به مقتضای زمان و مکان برای کامل شدن دین و ازبین بردن نقص‌ها این‌گونه بوده است. و آخرین برگزیده برای تکمیل دین و منتخبان او لااقل باید معصوم باشند.

- جالبه! چه استدلالی؟ خوب بروند آیات همان آخرین کتاب را به درستی بخوانند که خطاب به پیامبر گفته است: "به مردم بگو که بشری مانند آنهایی... " بیچاره خود برگزیدگان هم ادعاهای عوام فریبان برای معصوم بودن و از غیب دانستن و شفیع بودن و متوسل شدن بی زار بوده‌اند. اگر می‌شد کتاب مقدس مذهبی‌ها را صادقانه برایشان خواند، خواهند دید که بارها و بارها به مردم هشدار داده شده است که ایمان و درخواست به هرچه غیر از خدا شرک است. هرکس در آخرت پاسخگوی کارهای خودش است. نه کسی می‌تواند شفاعت کسی را کند نه کسی به جای دیگری بدل گرفته می‌شود. این سخن خود خدای‌شان است که می‌گوید باید مستقیم از خود او بخواهند! اگر باور نمی‌کنند بروند و کتاب مقدسی را که جلد گرفته و روی طاقچه‌ها و کمد‌ها گذاشته‌اند که خاک می‌خورد، بردارند و بخوانند. باز در کتاب آسمانی خودشان آمده که خدا پیامبرش را خطاب می‌کند و می‌گوید: "مگر نه تو را یتیم یافت و پناه داد و تو را گمراه یافت پس هدایت کرد." وقتی پیامبر خدا که برگزیده‌ی اوست زمانی گمراه بوده،

معصومیت به دیگرانی که به آنها وحی نمی شده و رتبه‌ای پایین تر از پیامبر دارند هم نرسیده است!

- اینها را من هم به برخی از آنها گفته‌ام. بهانه می‌آورند که کتاب آسمانی پیچیده و فهم آن بسیار دشوار است. محکّمات و متشابهات دارد. نیاز به تفسیر کسانی دارد که سال‌ها در آن از جهات گوناگون تفحص و تحقیق کرده‌اند.

- اینها همه‌اش بهانه است. شاید برخی از آیات برای نزول دلایلی داشته باشند. ولی در خود کتاب مقدّس آمده است که آیات من آسان، واضح و روشن است. اصلاً کتابی که می‌خواهد راهنمای زندگی انسان‌ها گردد باید چنین ویژگی‌هایی داشته باشد. کسی که خواندن و نوشتن و اندیشیدن را بداند، بدون نیاز به هیچ مفسّری، خیلی ساده می‌تواند بفهمد که مستقیم باید به سوی خدا رفت. کافی است به خود اجازه دهند که کتاب را بردارند و بخوانند. کتاب‌های خانه‌ی‌شان را نه من نوشته‌ام نه من ترجمه کرده‌ام. دسترسی به آنها هم نداشته‌ام که دست کاریشان کرده باشم. بروند و بنشینند و بدون هیچ ترسی همانند یک کتاب معمولی ولی با دقّت بخوانند. همه‌ی آنچه را که من گفتم در آن خواهند یافت.

- پیشنهاد پسندیده‌ای است برای کسی که به دنبال حقایق باشد و نخواهد راه و روش و سرنوشت زندگی خود را کورکورانه بپذیرد.

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۵۹

- این بهترین راه برای به نتیجه رسیدن و نجات جسم و روح آنها است.

- آیا روح را هم پذیرفته‌ای؟

- آری روح را پذیرفته‌ام. همه‌ی موجودات زنده روح دارند. طبیعت هم روح دارد که برای آن دل می‌سوزانیم. یافتن روح بسیار ساده است. کافی است خوب ببینیم. به یک درخت سر سبز و پُر شکوفه نگاه کنید، به یک درخت بی شاخ و برگ خشک هم نگاه کنید. هر آنچه را که در یک درخت سر سبز و پُر شکوفه بیشتر می‌بینید و بیشتر حس می‌کنید، همان روح است. روح آرامش بخش و شادی آفرین است.

می‌خواهم خیلی ساده روح را نشان بدهم. شلواری را برای چند هفته پوشیده‌اید و نشسته‌اید. وقتی آن را به تن می‌کنید، در تن بسیار سنگینی می‌کند. آن را می‌شوید و می‌پوشید، در تن احساس سبکی می‌کنید، انگار چون پَر قو سبک شده است. مگر چرا یک شلوار چقدر وزن دارد که پس از شستن اینهمه وزن کم می‌کند و اینهمه تفاوت بین‌شان احساس می‌شود!! این احساس لطافت و سبک شدن به روح برمی‌گردد.

هر آنچه از روح پلید و هراسناک شنیده‌اید، بیهوده و ناشی از خدا ناشناسی است. روح سرگردان دسیسه و نیرنگ است. شاید بگویید که به چشم خود آن را دیده‌اید. درست می‌گویید. ولی آن روح وحشت

زایی را که می‌گویید به چشم خود دیده‌اید، ناشی از جریان الکتریسیته‌ای است که یک آن در بینایی شما اختلال ایجاد کرده و انگار شخص سفید پوشی را از جلوی چشمان تان گذرانده است. شما هم با توجه به‌امادگی‌های ذهنی از شنیده‌ها، آن را روح پنداشته‌اید. چی شد؟ تو چرا رنگ و رویت پریده؟ تو که روح را قبول نداری! از چه ترسیده‌ای؟

- نه. من روح و داستان‌های مربوط به آن را قبول ندارم. از بس در کودکی از روح وحشت‌زا برای من گفته‌اند، ناخودآگاه موی بدنم سیخ می‌شود. این ترس از همان آموزه‌های نادرست دوران کودکی ناشی شده است.

- راست می‌گویی. من هم با آنکه حقیقت روح را می‌دانم باز هم به دلیل همان آموزه‌ها ترس در دلم راه می‌دهم. ولی خیلی زود این ترس را بیرون می‌ریزم. زیرا یقین دارم که بیهوده ترسیده‌ام.

- باورتان از مرگ و دنیای پس از مرگ چگونه است؟

- سرانجام یک زندگی مرگ است. مرگ پایان زندگی یک "من" و پیوستن به جهانی است که از آن آمده‌ایم. در این باره می‌توانم بگویم که:

مرگ پیوستن به ماده و انرژی جهان است.

با مرگ آنچه را که از طبیعت گرفته بودیم به آن باز می‌گردانیم.

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۶۱

زندگی برای هر زنده‌ای تنها و تنها یک بار است و بازگشتی ندارد.

بخواهی هم نمی‌مانی.

"من" هرکس با مرگ برای همیشه می‌رود و هیچگاه باز نمی‌گردد.

در پیوستن به جهان هیچ تفاوتی با سایر پدیده‌ها نداریم. همانگونه که پذیرفته‌ایم گیاهان و حیوانات پس از مرگ پوسیده و تجزیه می‌گردند و خاک می‌شوند، باید بپذیریم که ما نیز چون آنها خاک خواهیم شد.

با مرگ جزئی از آنچه می‌شویم که پیرامون خود می‌بینیم. خاک، سنگ چوب، آهن، گوشت، و...

با مرگ بدن توسط باکتری‌های مفید و غیر مفید شروع به تجزیه شدن می‌کند. بخشی از بدن ما خاک، بخشی خوراک جانداران درون خاک و می‌شوند. شاید هم ریشه‌ی گیاهی به ما برسد، بخشی از عناصر بدن متلاشی شده‌ی ما را به برگ‌ها برساند و جزئی از میوه‌هایش شویم.

مرگ از دست دادن به دست آورده‌ها و پس دادن و پیوستن به داده‌ها است.

شاید هم ذره‌ای از وجودم در شخصی دیگر برای ساختن اسپرم یا تخمکی به کار آید و در پیدایش نوزادی اثر گذار باشد. آن به هیچ

وجه "من" نیستم. آن برای خود یکی دیگر و "من" دیگری برای خود است. مرده زنده نمی‌شود. هیچ دانشی نمی‌تواند مرده را زنده کند. اگر روزی روزگاری گفتند که دانش بشر به جایی رسیده که توان زنده کردن مرده را دارد، باور نکنید. زیرا یا آن شخص نمرده بوده که دوباره به هوش آمده یا اگر هم به زندگی دوباره‌ای برگشته باشد خودش نیست و هیچ از خود نمی‌داند و به شرط زنده ماندن باید زندگی دیگری را مجنون وار آغاز کند.

"من" مرده با زنده شدن همان "من" گذشته نمی‌شود. "من" دیگری می‌شود. "من"ی که جدید است. خود را نمی‌شناسد و سرگردان است. اگر توان زنده کردن مرده را یافتید بهتر است این کار را نکنید. اگر هم برای تنوع و نشان دادن توان علمی و آزمایشگاهی این کار را کردید، هرگز او در زادگاه یا محل زندگی‌اش به نمایش نگذارید. زیرا خوب می‌دانید که این توان علمی، اندیشه‌ها و آموخته‌های آنکس را زنده نکرده است که به نمایش گذاشته شده.

مومیایی کردن مرده‌ها خدا ناشناسی است. زنده کردن مرده یا مومیایی و هر چه مانند آن، اگر برای آزمایش، موزه، بنییه علمی و مانند آن باشد، کاری درست و پسندیده است.

هزینه کردن برای مرده بیهوده و گریه و زاری برای آن خدا ناشناسی است. اگر به هر دلیل و باوری می‌خواهید هزینه کنید، برای زنده‌ها هزینه کنید.

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۶۳

مقبره ساختن برای مرده از نا آگاهی و کج فهمی است.

گور نباید غیر از خاک و سنگ باشد.

دیدگاه خودم برای مرده‌ی من این است که جسدی برای تشریح دانش جویان باشم. یا اگر شدنی باشد طعمه‌ای برای حیوانات درنده و گوشتخوار. یا آنکه سوزانده شوم و خاکسترم را پای درختی نا معلوم بریزند. اگر هم دفن می‌شوم جایش فرق نمی‌کند. فقط به گونه‌ای باشد که به دیگر موجودات آسیب نرساند. حتی در گودالی نا معلوم!

ترس از مرده ضعف و کم خردی است. با مرده درد دل کنید ولی با او سخن نگوئید. زیرا نه می‌توان چیزی به مرده داد و نه چیزی از او گرفت.

کسی که به پاداش بهشت دلخوش است، سرخوش و کسی که از جزای دوزخ در هراس است ناخوش است.

- می‌گویند باز خواست خواهیم شد. در این باره چه می‌گوی؟

- به یاد یکی از گفته‌های خواجه عبدالله انصاری افتادم که با خدا راز و نیاز می‌کرد. فکر می‌کنم خودِ خدا هم مانده بود که چه پاسخی بدهد. انتظار نداشت که بنده‌اش اینچنین خدایش را غافلگیر کند! خواجه به خدا گفت: " الهی ما در دنیا گناه کردیم و پیامبرت غمگین شد و دشمن تو ابلیس شاد. الهی اگر در آن دنیا مجازات کنی باز هم پیامبرت غمگین و ابلیس شاد می‌شود. الهی دو شادی به دشمن مده و دو اندوه بر دل پیامبرت منه !!

حالا شده حکایت ما. می گویم: "مگر به خواست خود آمده ایم که بخواهیم باز خواست شویم." مگر برای آمدن، از من پرسشی شد و شرطی گذاشتیم که بخواهیم جواب پس بدهیم. حداقل بیش از یک میلیون گونه‌ی زنده در جهان پدید آمده‌اند. آنها هم می‌میرند، برای چه آمده بودند و برای چه هیچ یک از آنها پاسخگو نیستند؟ در آمدن چون آنها آمده‌ایم و در مردن هم چون آنها خواهیم رفت. حال برای کهولت و پیری یا از جان گذشتن. برای دفاع از جفت، خانه و کاشانه، قلمرو یا محافظت از دیگری. کاری که بسیاری از جانوران دیگر هم می‌کنند. مگر در چگونه آمدن من با سایر گونه‌های زنده در زیست‌شناسی تفاوتی هست که برایم بهشت و دوزخی آماده کرده‌اند. مگر به من گفتند که تو با این شرایط داری می‌آیی و به آن جمع میلیونی دیگر نگفته‌اند. مگر من آن شرط را پذیرفتم و آمدم و آنها نپذیرفته آمدند. قانونمندی‌های سایر موجودات زنده برای زیستن است و قانون‌های ما هم برای زندگی. پس از زندگی و فرا رسیدن مرگ، قانون، قانون طبیعت است. هرچه با آنها می‌کند با ما هم می‌کند.

- پس به گفته‌ی شاعر نواندیش "سپهری" باید چشم‌ها را شست و جور دیگر باید دید.

- نه تنها چشم‌ها را باید شست و جور دیگر دید که باید تمام وجودمان را بشویم و آدم دیگری شویم. باید تمام باورها و اندیشه‌هایمان را پاکسازی کنیم. با اعتیاد و شستن چشم‌های خمار

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۶۵

نمی‌توان جور دیگر دید. استعدادهای منفی و ناهنجار ناشی از شرایط نامتجانس محیطی و آموزشی نامتعادل، شخصیتی دوگانه شاید هم چنگانه در ما پدید آورده است. پارادوکس فکر و حرف و عمل. پندار، گفتار و رفتار ما اصلاً شبیه به هم نیستند. نمی‌دانیم چه می‌خواهیم و به دنبال چه هستیم. اگر هم می‌دانیم آگاهانه نیستند. به آنچه باور داریم با آنچه می‌خواهیم ناسازگارند. نه از باورهای بدون تحقیق مان می‌توانیم بگذریم نه از دموکراسی خواهی بدون مطالعه. همه‌ی تلاش ما در این است که با حفظ تربیت ناصحیح دوران کودکی از خود یک شخصیت جالب توجه بسازیم. این دوگانگی آب گل آلودی است برای ماهی گرفتن نیرنگ بازان و وسوسه گران واپسگرا. با ایجاد یک استرس هم به سادگی بر می‌خیزانند هم فرو می‌نشانند. از زمان مشروطه خواهی ما به پا خواسته‌ایم. چشم‌های خود را شسته‌ایم و جور دیگر دیده‌ایم. چندین بار تا چند قدمی پیروزی برای آزادی و درست زیستن پیش رفتیم ولی هر بار با یک بهانه‌ی ساده فریب خورده‌ایم. با سلاح و بی سلاح بپا خواستیم. بسیاری از آزادیخواهان، روشنفکران، دلاور مردان، دگر اندیشان، پاک‌ترین و راست‌ترین مردم خود را از دست دادیم. اما باز برگشتیم به خان نخست، شاید هم پایین‌تر! چون از نظر فکری نمی‌دانیم از کدام دیاریم. نه به آیین باستان پایبندیم نه به آیین دین. یک فرهنگ دهان پر کن و تهی از اندیشه در خون و رگ ما جاری است. دم از گذشته‌ی پر افتخار فرهنگ خود می‌زنیم و پیش

رفتن با آن فرهنگ را به تمسخر می‌گیریم. برای سخن گفتن از آن فرهنگ باید به یکدیگر جواب پس بدهیم. سخن گفتن از بزرگان تاریخ خودمان یا عمل به رفتارهای بزرگان دین، غیرتِ باورهای بدون اندیشه‌ی ما را می‌خاراند و خون سیاه ما را به جوش می‌آورد. سر از پا نمی‌شناسیم و گریبان آزادی خواهان را می‌گیریم. آنچنان از حقیقت دور می‌شویم که حقیقت گویان در نظر ما زشت و ناپسند می‌شوند. نه می‌توانیم از این گذشته‌های تلخ ساده‌اندیشانه درس بگیریم نه می‌توانیم از آنها بگذریم. قشر خاکستری مغز ما چنان با حرف‌ها و تبلیغات یکسویه زیر سایه‌ی چماق پُر شده و نسل به نسل تنومندتر گشته که امروز با دسترسی به این همه رسانه هنوز افتخار می‌کنیم به دشمنان که بیرحمانه در جنگ‌های پی در پی بر ما پیروز شده‌اند. ما به سردارانی افتخار می‌کنیم که سرداران ما را شکست داده‌اند. افتخار می‌کنیم که به سرزمین ما هجوم آورده‌اند و ندای مرگ یا پذیرش را در سایه‌ی شمشیر بر ما تحمیل کرده‌اند. آری ما باید با تمام وجود شستشو داده شویم. باید زیر و رو شویم تا بتوانیم جور دیگر ببینیم و جور بشنویم و جور دیگر اندیشه کنیم.

برای نمونه می‌خواهم بگویم که بالای کوه اردوشان در ۳ کیلومتری شهرستان نهاوند، جنب روستای قشلاق مقبره‌ای قرار دارد. این مقبره‌ی نعمان بن مقرون سردار عرب است که به دست ایرانیان به فرماندهی پیروزان سردار ایرانی در جنگ نهاوند کشته شده است. در

فصل اول: یادی از دوران کودکی / ۶۷

نوشته‌های ما آورده‌اند که سرداری از سرداران بزرگ اسلام در جنگ با ایرانیان به شهادت رسیده است. به مردم نیز باورانده‌اند که نعمان امام زاده است و آنجا را زیارتگاه کرده‌اند و مردم برای زیارت و حاجت گرفتن به آنجا می‌روند!! از آنسوی وقتی از ایران سخن به میان می‌آید از نسل پاک آریایی و فرزند کوروش بزرگ هستیم! به هر دو تعصب می‌ورزیم. تعصبی جاهلانه. هر دو را باور داریم. باوری نا آگاهانه.

- پیش‌گویی‌ها و پیش‌بینی‌ها را چگونه می‌دانی؟

- پیش‌بینی درست است ولی پیش‌گویی نادرست. پیش‌بینی اندیشه و فرهنگ است ولی پیش‌گویی ریشه در نیرنگ. پیش‌بینی فرضیه است و احتمال درست بودنش بسیار زیاد. بالای ۹۵ درصد. ولی پیش‌گویی خرافه است و از ریشه نادرست. خرافه‌گرایی ناشی از کم‌دانشی، بد سواد و بد اندیشی است. بسیاری از گرفتاری‌های روحی و دور شدن از آدمیت، ناشی از خرافه پرستی و باورهای از ریشه نادرست است. پیشگو اگر پیشگو بود از خودش می‌گفت و فال اگر فال بود فالگیر پُر پَر و بال بود.

- تا آنجا که من می‌دانم تو خود یک ایده‌آلیست مذهبی بودی. خیلی هم برایش تعصب می‌ورزیدی. برایش جانفشانی می‌کردی. در دعاها و نیایش‌هایشان شرکت می‌کردی. به خود وعده داده بودی که این باورهای خود دست نخواهی کشید. تلاش خواهی کرد تا باورهایت رشد کنند و فراگیر شوند. ولی اکنون باورهایت را باور نداری؟!

- آری. درست می‌گویی. چشم و گوش بسته در یک محیط مذهبی بزرگ شده بودم. از باورهایم دفاع می‌کردم ولی هیچگاه تعصب آنچنانی نمی‌ورزیدم. همیشه روزنه‌ای برای سو سو کردن در خود جا گذاشته بودم. همواره در اندیشه‌ی تکمیل باورهایم بودم. ایراد و اشکال هم زیاد می‌گرفتم. با آنکه در رشته‌ی علوم تجربی دیپلم گرفته بودم و به کارهای فنی علاقه داشتم؛ تصمیم گرفتم در رشته‌ی الهیات گرایش فلسفه ادامه‌ی تحصیل دهم. دانشگاه هم تعلیمات یکسویه داشت. استادهایش هم یک سویه می‌اندیشیدند. چون با علاقه‌این رشته را انتخاب کرده بودم، بیشتر و بهتر می‌خواندم و خوانده‌ها را با استادها و هم دوره‌ای‌هایم به گفتگو می‌گذاشتم. هم، هم دوره‌ای‌های روشنفکر داشتم هم، هم دوره‌ای‌های بسیار متعصب. استادها هم همین طور بودند. گاهی با احتیاط چیزهایی را می‌گفتند و سریع می‌گذشتند!

- تحصیل در دانشگاه باورهایت را چنین دگرگون کرد؟!

- بی اثر نبود ولی نه آنچنان.

- نه آنچنان؟ چرا؟ مگه درس‌هایت در همین زمینه نبود؟ مگر الهیات و فلسفه نخوانده‌ای؟ مگر در چنین مباحثی تحقیق و بررسی نمی‌کردی؟

- چرا. ولی آن موقع غرق در یادگیری بودم. فکر می‌کردم دارم آموزه‌های دوران کودکی‌ام را قوی و کامل می‌کنم!

- ولی تو آن آدم ایده‌آلیست گذشته نیستی؟

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۶۹

- نه. نیستم.

- امکان دارد به باورهای گذشته‌ات بازگردی؟ به آفریننده، به بهشت و به آدابی که قبل از این به آن پایبند بودی؟

- نه. هرگز. آنچه را که امروز به آن باور دارم، یک باور به یقین رسیده است. برای من مانند یک قانون علمی اثبات شده است.

- به یقین رسیدن و از شک و شبهه در آمدن کار دشواری است. اگر اینگونه باشد که همه باید از دیدگاه تو پیروی کنند.

- برای من که می‌دانم چه کشف و تجربه‌ی بزرگ و درستی را بدست آورده‌ام، بازگشتی وجود ندارد. بایدی هم برای دیگران پیشنهاد نمی‌کنم. دیگران می‌توانند بخوانند و خود قضاوت کنند. اگر راهی بهتر یافتند به آن راه بروند. اگر این راه را پسندیدند به این راه بیایند. دیگران خود باید برای نو شدن‌ها، چگونه و با چه نگرشی زیستن را برای خود برگزینند. من تنها می‌توانم بگویم که نه باحرف‌های این و آن بلکه آگاهانه و خردمندانه راه خود را بیابند. از نقد آیین‌ها و اعتقادات و پاک سازی برخی باورها و آموزه‌ها نترسند. به جهانی شدن بیندیشند. از آنچه که رنگ و بوی خشونت در آن است پرهیزند. به دنبال صلح و آسایش جهانی برای همه باشند نه یک مکتب و جهان بینی خاص.

- سفارش خوبی بود. چگونه به این باور رسیدی؟

- وقتی که با مینا آشنا شدم.

- مینا؟ یک دختر؟ عشق؟ داستانی عاشقانه؟
- آری مینا. عشق به دانستن و درس گرفتن.
- همانند استاد شهریار. برای عشق، درس و مشق را کنار گذاشتی و شاعر شدی؟
- شاید؟
- خوب از عشقت بگو. خویشاوند بود یا دختر همسایه؟!
- هیچکدام.
- می دانم. تو را می شناسم. می دانم که این دوران را سال ها پیش در نوجوانی و جوانی پشت سر گذاشته ای. می خواهم از مینا بشنوم. از آشنایی ات. از دلیل دگرگونی ات.
- کسی که در اندیشه ی دست یافتن به حقایق زندگی باشد، ممکن است با شنیدن یک کلمه، یک جمله، دیدن یک صحنه، یک اتفاق، خواندن یک مطلب، یک داستان... چنان به خود آید که از خود بی خود شود و راه و رسم زندگی اش را به گُل دگرگون سازد. چنان درسی می گیرد که زیر و رو می شود. می میرد و زنده می شود. از لاک خود در می آید. از پيله ای که به دور خویش پیچیده، رها می شود. دنیایی که برای خود ساخته و پرداخته بود و در حصار آن بی خیال و بی درد قدم می زد را یکسر ویران می کند. بال در می آورد. سبک می شود و به پرواز در می آید. هدفمند می شود و گذر زمان را درک می کند.

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۷۱

نه اینکه بر اثر یک انتخاب و گزینش آسمانی و ماورایی و شبیه یک معجزه باشد. نه. امکان دارد حادثه و رویداد چنان ساده باشد که به چشم دیگران هم نیاید. همانند آن شاهزاده‌ای که در پَر قُو و در خواب خوش بود. ناگهان صدای کوبیده شدن پاها از پشت بام اتاقش او را از خواب نازش بیدار می‌کند. نگهبانان را صدا می‌زند و با خشم به آنها می‌گوید: بروند و ببیند در پشت بام چه خبر است. نگهبانان می‌روند و مردی دستار به سر کشیده و لباس دریده را نزد شاهزاده می‌آورند.

شاهزاده: تو کیستی که نیمه شب به پشت بام ما آمده‌ای؟ پا می‌کوبی و سر و صدا به راه‌انداخته‌ای؟ از جانت سیر شده‌ای؟ می‌خواهی همین الان به نگهبانان بگویم تو را به جلّاد بسپارند؟! مرد با آرامش تمام می‌گوید: "ساربانم. یکی از شترهایم را گم کرده‌ام و به دنبال آن می‌گشتم."

- این شد حرف؟! شتر گم کرده‌ای و آن را در پشت بام ما می‌جویی؟! -

- آری. مگر نمی‌شود؟! -

- نه که نمی‌شود. محال است که چنین شود؟! -

- پس چگونه است که تو در این پَر قُو کم داده‌ای و در میان ناز و نعمت به دنبال حقایق می‌گردی؟! -

حرف‌های مرد ساربان، چنان برق آسمان بر فرقش فرود آمد. یک آن خشک شد و دوباره جان گرفت. کاخ را با همه‌ی امکاناتش رها

کرد. سر به سوی بیابان گذاشت. چهل روز سرگردان بیابان‌ها بود. و شد آنچه که می‌باید می‌شد. پیروی برای پیر شدن! شد ابراهیم آدهم، زاهد وارسته و عارف بزرگ قرن دوم. (قرن هشتم میلادی)!

- درس خوب و آموزنده‌ای بود. چرا از ابراهیم آدهم و زاهدان و عارفانی چون او درس نگرفتی و دگرگونی خود را به مینا نسبت می‌دهی؟!

- این را برای نمونه گفتم. آری بسیاری از این مردان به خود آمده و رهایی یافته‌ی زمان خود.

- به خود آمده‌ی زمان خود؟!

- آری به خود آمده‌ی زمان خود. نباید پیشرفتِ رو به رشد علم و صنعت را نادیده بگیریم. علم و دانش با پیشرفت روز افزون خود، در نگرش‌ها بسیار تاثیر گذارند. نگرش ابراهیم آدهم با علم قرن هشتم میلادی با نگرش قرن بیستم. م نمی‌تواند یکی باشد.

- اگر اینگونه باشد که نمی‌توان راه نام آوران و وارستگان گذشته را الگو قرار داد؟! نه زهد صوفیانه، نه وارستگی عارفانه، نه ریاضت مرتاضانه، نه افلاطون گونه از آسمان به زمین آمدن، نه ارسطو وار از زمین به آسمان رفتن، نه بحث‌های عقلانی متکلمان و فلاسفه، نه کشف و شهود مثالی ابن سینایی، نه کشف و شهود اشراقی شیخ شهاب الدین سهروردی، اهل حدیث و اهل فقه، مباحث دیالکتیک،

فصل اول : یادی از دوران کودکی / ۷۳

تحقیقات هگل، آموزه‌های مارکس ... همه و همه را که نمی‌شود کنار زد و نادیده گرفت؟!

- نه ولی نباید انتظار داشته باشی که جهانی‌بینی و دیدگاه خود را براساس عناصر چهارگانه‌ی باد و خاک و آب و آتش، قرار داشتن زمین بر شاخ گاو، نظریه‌ی بطلمیوسی و... بنا کنم.

- نه ولی آخر؟! ...

- بله می‌فهمم. همه و همه، هم هستند هم نیستند! هستند تا زمانی‌که خردمندان باشند. نیستند زمانی‌که نابخردانه باشند. باشند اگر دگران هم باشند. نباشند اگر دگران نباشند. من راستینم و دگران ناراست را نمی‌پذیرم. پسندهای آگاهانه و خردمندان را می‌پسندم و ناآگاهانه و نابخردانه را نه! بسیاری از نگرش‌ها با آنکه کم و کاست هم دارند، مطابق با دانش زمان خود قابل پذیرش و احترام اند. به شرط آنکه خود رای نباشند و مستبدانه حکم صادر نکنند که هرچه ما می‌گوییم درست است و دیگران نادرست می‌گویند. اگر اجازه نداشته باشی که بایدها و نبایدهای یک جهانی‌بینی را نقد کنی، بدان که با آن به سرانجام نخواهی رسید.

- یعنی جهانی‌بینی و ایدئولوژی مینا که تو را دگرگون کرده، چیزی جدا از همه‌ی این دیدگاه‌ها است؟!

- نه آنهم آمیخته‌ای با یک یا چند از همین دیدگاه‌ها است. دیدگاه و آیین مینا در نگرش من تحوّل ایجاد نکرده، این خود مینا و آنچه بر سر او آمده، رویکرد مرا دگرگون کرده!

- خوبه! باید سرگذشتش شنیدنی باشد که نگاه تو را توانسته متحوّل کند! نگاهی که درس و کلاس و دانشگاه و استاد و بحث و جدل‌های مکاتب ایده‌آلیستی و دیالکتیکی نتوانسته چنین کند!... خوب بگو از مینایی که اینچنین عاشقانه از و سخن می‌گویی و دل‌باخته‌ی نگاه او و دیدگاه‌های خود شده‌ای!

فصل دوم

آشنایی با مینا

- مینا دختری از خویشاوندانم نیست که به دلیل رفت و آمدهای خویشاوندی او را پسندیده و در دید و بازدیدها و همبازی بودن‌ها با دیدن او و لبخندهایش، سرشار از لذت و خوشی و انرژی و محبت شده باشم. دختر خاله یا دختر دایی‌ام نیست که به خاطر مهر مادری به او دل بسته باشم تا چشمهای دلواپس مادر را با دل بستگی به او آرام کنم. دختر عمویم نیست که از زمان تولد، عقدمان را در آسمان‌ها بسته باشند و در تمام سالهایی که رشد می‌کردیم و قد می‌کشیدیم همواره از آشنایان بشنوم که روزی در عروسی‌مان شرکت خواهند کرد. دختر عمه‌ام نیست که به خاطر پدر و دلِ نازک عمه‌جان با او ابراز دوستی کرده باشم. دختر زیبا روی همسایه‌ی‌مان یا دختر مسیر رفت و آمد مان نیست که مرا شیفته‌ی زیبایی خود کرده باشد و با عشق و عاشقی جوانی دلش را دزدیده باشم، به طوری که روزها در پی او و شبها به یاد در پی او بودن به خواب روم.

من با مینا در کتاب "سینوهه پزشک مخصوص فرعون" آشنا شدم. سر گذشت مینا به حدود ۱۳۵۰ سال قبل از میلاد مسیح برمیگردد. مینا دختری از جزیره‌ی کرت (Crete / kriti) جوان، زیبا، دارای گیسوانی بلند و طلایی، چشمان گیرا، ورزیده، خوش اندام و پارسایی است که از خردسالی زیر نظر استادش برای شناخت خدا، درست زیستن، رسیدن به خدا و جاودانه شدن آموزش دیده است. برای دیدن خدای خویش با قلبی پاک و خالص، هفت شهر عشق عارفان، دلایل فلسفی فیلسوفان، استدلال‌های متکلمان، اصول و آداب روحانیان، تمرینات سخت صوفیان و ریاضت‌های جان فرسای مرتاضان را یکی پس از دیگری از دوران خردسالی با موفقیت پشت سر گذاشته بود. بیداری و هوشیاری او به حدی بود که فراتر از طبیعت را می‌دید و در افق بالاتری می‌اندیشید.

چنان شایسته و آماده‌ی دیدار با خدای خود بود که از درون آرام و قرار نداشت. از تمامی تنگناهای سازندگی سرافراز بیرون آمده و جز به سعادت و خوشبختی جاودانه و سرچشمه‌ی زیباترین‌ها و شادی‌ها به چیزی نمی‌اندیشید. او همراه یازده دختر جوان دیگر در آزمون رسیدن به خدا، نزد روحانیان آنزمان سربلند و پیروز شده بود. براساس آموزه‌های کاهنان و باورهای مردم آن زمان، هر سال از بین جوانان، به خصوص دختران جوان ۱۲ نفر را برای دیدار با خدا

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۷۷

برمی‌گزیدند. هر ماه یک نفر از آنها به هنگام هلال بدر ماه وارد خانه‌ی خدا می‌شد تا خدا را ببیند و خداگونه شود.

مینا نیز براساس این آموزه‌ها از دوران کودکی برای رضایت‌مندی از زندگی، دست یافتن به معنای برتر زندگی و سعادت آماده شده بود و در انتظار هلال بدر ماه و وارد شدن به خانه‌ی خدا لحظه شماری می‌کرد. ولی از بدشانشی برده فروشان بی‌خبر از اندیشه‌های مینا، او را می‌زدند و به بازار برده فروشان می‌برند. خواجه‌های پادشاه بابل او را از بازار برده فروشان خریداری کرده و برای خوش خدمتی و گرفتن پاداش به قصر شاه بردند.

خشم و نفرتی که در وجود و چشمهای مینا موج می‌زد، به پادشاه فهماند که نباید به او نزدیک شود. دل مشغولی مینا خدایش بود و دیگر هیچ. به هیچ وجه نمی‌توانست بپذیرد و اجازه دهد که غیر از خدا کسی به او نزدیک شود. در شرایط بسیار دشواری قرار گرفته بود. او به وظیفه‌ی دینی‌اش می‌اندیشید و پادشاه به جوانی، زیبایی و اندام خوش او. نگران و دلواپس بود. نمی‌دانست چه آینده‌ای در انتظار او است و چه سرنوشتی برایش رقم خواهد خورد. آیا پادشاه بابل با نزدیک شدن به او به همه‌ی رویاهایش پایان می‌دهد و استعدادهای شکوفا شده‌ی او را پژمرده و نابود خواهد کرد؟ آیا فرصت خوشبخت شدن را از دست می‌دهد و همه‌ی تلاش‌ها و خلاقیت‌ها یکباره بی‌ثمر گشته و از بین خواهد رفت؟ چنین فرصتی فقط یکبار

در زندگی انسان پیش می‌آید. مگر می‌شود در نقطه‌ی اوج خوشبختی و خشنودی بود و اینچنین ساده و بی‌بها همه چیز را از دست داد و همه‌ی عمر سر به زانوی غم گرفت و به حسرت گذراند؟ باید در حدّ توان ایستادگی می‌کرد و آرزوهای شیرین خود را به ثمر می‌رساند. کسی از اسرار دل و دردها و دغدغه‌های درون او خبر نداشت. همه فکر می‌کردند که این دختر کم عقل یا دیوانه است.

- خوب، اگر چه ممکن است داستانش جالب و شنیدنی باشد ولی این داستان که زمانش حتّی از نگاه به عناصر چهار گانه‌ی باد و خاک و آب و آتش و زمین بر شاخ گاو هم قدیمی‌تر و دیدگاهی واپس‌گرایانه‌تر است!

- آری داستانش همانگونه که گفتم به سال‌های قبل از میلاد برمی‌گردد. ولی این را هم گفتم که دیدگاهش در من تاثیر نگذاشته، خواندن داستانش انگیزه‌ای برای جنگیدن با باورهايم شد.

- خوب از داستانش بگو تا شاید ما ببینیم آنچه را که تو در آن دیده‌ای. شاید ما هم متحوّل شدیم!

- داستانش را که باید از کتاب سینه‌ی پزشک مخصوص فرعون اثر نویسنده‌ی فنلاندی میکاوالتاری بخوانید. من فقط می‌توانم از آشناییم با مینا و از هنگام بازگشتم به آن زمان برای همراه شدن با مینا یعنی داستان من و مینا برایتان بگویم. شاید هم آنچه را که سینه‌ی ندید و ناتمام گذاشت و من برای پایان دادنش به دنبال مینا راه افتادم.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۷۹

- یعنی سینه‌هه را به چشم یک رقیب عاشق می‌بینی؟!

- نه. سینه‌هه یک پزشک بود. هم مینا را آرام کرد. هم مداوا. هم براساس حسّ دلسوزی و با به خطر انداختن جان‌ش او را از دست پادشاه بابل فراری داد. شیفته و عاشق او شد اما نتوانست به او برسد. گفتم که مینا به خاطر لیاقتش در آموزش‌های کاهنانه از برگزیده‌ها بود. کسی که باید در یکی از شبهای بدر به دیدار خدا می‌رفت! نه تنها نباید با کسی ازدواج می‌کرد حتّی دست کسی نباید به او می‌رسید. این دستور از سوی کاهن بزرگ که خود را نماینده‌ی خدای کِرت می‌دانست، صادر شده بود. به عنوان یک قانون الهی. همه‌ی برگزیدگان مُلزم به رعایت آن بودند! مینا هم، چنان وابسته به این باور شده بود که تنها خدا را در پیش رویش می‌دید.

- سینه‌هه یک پزشک بود. دانا و دنیا دیده. نمی‌توانست در باورهای مینا اثر گذار باشد؟

- نه. خوب سینه‌هه هم مخالف تهذیب نفس برای رسیدن به خدا نبود. اگرچه از روی دلسوزی و هم عشقی که به او می‌ورزید برای رهایی‌اش از جهان و پله‌ای که برای خود ساخته بود، خیلی تلاش کرد ولی بی‌فایده بود. مینا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. به راهی که در پیش گرفته بود اطمینان کامل داشت. فکر می‌کرد تنها راهی که او را به مقصد نهایی می‌رساند آموزه‌ها و اطلاعات مطمئن، دقیق و جامعی است که استاد و کاهن بزرگ از جانب خدای کِرت به

او آموخته‌اند. تنها این تعلیمات و تکالیف است که او را از گمراه شدن نجات خواهد داد. فکر می‌کرد آموزه‌هایش آموزه‌های خدای کِرت است و اگر از دستورات کاهن بزرگ و مسیر حرکت در نظر گرفته شده، سرپیچی کند در کوره راههای نامطمئن، شیطانی و بدفرجام قدم خواهد گذاشت. سینه‌وه با دیدن این همه شور و شوق در مینا فهمید که تلاش‌هایش برای بازداشتن او از شیوه‌ای که در پیش گرفته، بی فایده است. کسی که تا این اندازه به خدای خود عقیده و اطمینان دارد و اینهمه زحمات شاق را برای رضایتش تحمل می‌نماید، اصرار بی فایده است.

- بنابراین سینه‌وه راهی جز بردن او به جزیره‌ی کِرت نداشت؟

- آری. سینه‌وه او را با کشتی از راه دریا به جزیره کِرت می‌برد.

سینه‌وه اندوهگین بود ولی مینا سر از پا نمی‌شناخت! او آنگونه که خدایش می‌خواست تربیت و راهنمایی شده بود. خود را براساس آموزه‌ها و تعالیمش یکسره به خدا سپرده و اراده و خواست او را بر اراده و خواست خود ترجیح می‌داد. خوشحال بود که بعد از آن همه ناملایمات، به زادگاهش برگشته و سربلند به دیدار پروردگارش خواهد رفت. خوشحال و شادمان بود از اینکه از نگرانی و اندوه‌ها رهایی یافته و به زودی در کنار خداوند، عالم غیب را مشاهده خواهد کرد.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۸۱

- گفتمی که سینوهه نتوانست مینا را از سرانجام نامعلومی که در پیش رو داشت، برهاند. تو که با دید بازتری وارد ماجرا شده‌ای چرا نتوانستی؟!

- من هم تازه وارد این داستان شده بودم. هیچ آشنایی و دلبستگی با مینا نداشتم. داشتم مانند خیلی‌ها، کتاب را می‌خواندم. تازه به نوع آموزه‌هایش آن هم از دوران کودکی، کنجکاو شده بودم. فعلا همه چیز عادی به نظر می‌رسید و بی شباهت به آموزه‌های ما نبود. چه کسی از خود سازی برای وارستگی و خداگونه شدن بدش می‌آید. من هم به نوعی پایبند این آموزه‌ها بودم. پرسشهایی به ذهنم می‌آمد ولی به معنای مخالفت با این نوع نگرش نبود. تنها تردید در برخی از امور جزئی بود. عقیده‌اش براین بود که تا با خدایش دیدار نکند، نگاهش را به کسی نخواهد دوخت!

- یعنی کاری از دست تو هم بر نمی‌آمد؟

- نمی‌دانستم که چه اتفاقی خواهد افتاد. نگاهم به سوی نزدیک شدن به خدا بود. مینا که به حرف کسی گوش نمی‌داد. اصلا حرف در گوشش فرو نمی‌رفت. کاهن بزرگ هم که سخنانش را الهی و قدسی می‌دانست. باید حرف‌هایش را می‌پذیرفتی و گر نه مخالفت با خدا و حُکمش از قبل معلوم بود. خودش هم اگر به ظاهر تو را می‌بخشید، مردم و فرهنگ حاکم بر جامعه برای ادب کردنش به سوی تو می‌آمدند!

- مانند سینویه دست رودست گذاشتی تا پایان کار را ببینی؟! - نه. نزد استاد مینا رفتم. تا هم با او و اندیشه‌هایش آشنا شوم هم شاید از طریق او راهی برای صحبت با مینا بیابم.

- استاد مرا نمی‌پذیرفت. چون بیگانه بودم. معلوم نبود که از خودی‌ها باشم. وقتی فهمید می‌خواهم از مینا بگویم، مرا پذیرفت. استادش پیرمردی بود، خانه‌ای در باغی داشت و وضع مالی‌اش هم خوب به نظر می‌رسید. وقتی فهمید مینا صحیح و سالم و دست نخورده به جزیره برگشته، خیلی خوشحال شد و به خود و آموزه‌هایش آفرین گفت.

گفت: آموزه‌هایم کرامت نفسی به مینا بخشیده است که جز به قدر و منزلت خدایی نمی‌اندیشد. هر چیزی که مانع راهش برای حضور در پیشگاه خداوند باشد، در چشم او کوچک و حقیر بوده و او از توجه و تمایل به آن احساس پستی و حقارت می‌کند. او بزرگتر از آن است که در برابر تحریک‌های بیرونی تسلیم شود و نتواند شهوت خود را کنترل نماید. به خود و آموزه‌هایش بالید که چه قدرت روحی و اراده‌ای به مینا داده که او را در برابر شهوت نمی‌شکند. بنابراین به فکر فراهم کردن مقدمات کار برای دیدار مینا با خدایش افتاد.

- تو از استادش چیزی نپرسیدی؟

- گفتم: ای استاد! تو که نور معرفت از وجودت هویداست و عمر خود را در سیر و سلوک و تحقیق و بررسی در علوم دین و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۸۳

خداشناسی کرده‌ای و پیرِ این راه هستی، نگران آن نیستی که مینا برود و باز نگردد؟ "استاد پاسخ می‌دهد: "برای چه نگران حال او باشم. انسان با باورهایش زنده است. به خودت نگاه کن. تو که آدم روشنفکر، تحصیل کرده، دنیا دیده و با تجربه هستی، آیا آرزو نمی‌کنی که روزی با دیدن خدای خود به رستگاری بررسی؟ آیا هدف از زندگی رسیدن به خدا و رستگار شدن نیست؟ آیا زندگی در بهشت و در کنار خدا بودن بیم و هراس و نگرانی دارد؟ آیا حاضر نمی‌شوی همه‌ی دارایی و زندگی‌ات را بدهی و نزد خدای خود باشی؟ من خاطرم آسوده است. تو هم آسوده خاطر باش و بد در دلت راه نده.

کاهن بزرگ مقام و منزلت والایی نزد خداوند دارد. او به چنان مرتبه‌ای از علم و ایمان رسیده است و چنان بینش علمی عمیقی از نزد خدای کِرت دارد که اشتباه نمی‌کند. من به باور او و مینا به باور من قدم در این راه سعادت و رهایی بخش گذاشته است. مینا به راهی می‌رود که آرزوی هزاران راهرو است.

"کمی آرام شدم. حیران مانده بودم. حرفهایش را از ته دل می‌زد. صادقانه می‌گفت. بی ریا بود. ساده و بی پیرایه. ولی خود او هم یکسویه آموزش دیده بود. عمرش را اینگونه گذرانده بود. صداقت و سادگی نابخردانه در وجودش موج می‌زد. آموزه‌هایش معبدی بود. درس‌های خاص معبد را خوانده بود. قانع نشده بودم ولی نمی‌شد بیش

از این هم ادامه داد. اگر حيله و نيرنگى هم در كار بود، مطمئن شدم كه استاد از آن بى خبر و نا آگاه است.

- ادامه دادى يا منتظر شدى؟!

- براى چاره جويى نزد كاهن بزرگ رفتم. كاهن بزرگ در ديده‌ها و باورها واسطه‌ى خداى كرت با مردم است. مينا را مى‌شناسد و مى‌داند كه او از برگزیدگان است و آماده‌ى دیدار با خدا. به زبان خودش به او گفتم: اعتماد مردم به شما و آرامشى كه به مردم داده‌ايد نشان مى‌دهد كه به يقين شما خدا را ديده‌ايد و به او ايمان داريد. به من گفته‌اند كه خداى بزرگ و تواناى شما دوشيزگان و پسران جوان را دوست مى‌دارد و آنها را به نزد خود فرا مى‌خواند به شرط آنكه آلودگى جسمى نداشته باشند و با تهذيب نفس آمادگى و ظرفيت لازم براى دیدار با او را داشته باشند. شنیده‌ام كه خداى شما برخلاف خدايان ديگر سرزمين‌ها زنده است و در درون خانه‌اى در غار زندگى مى‌كند كه داراى دالانهاى تو در تو و تاريك است. ولى نمى‌دانم چرا هر كس به دیدار او رفته، برنگشته است؟ مگر بازگشت از آن مكان مقدس امكان پذير نيست؟ مگر انسان اراده‌ى انتخاب ندارد؟

آيا ممكن است خداى شما كسى را به زور برگزيند، به زور نزد خود فراخواند و به زور نزد خود نگهدارد؟!

- عجب شهامتى از خود نشان دادى؟ عجب پرسشهاى كردى؟
نگفتى اگر دسيسه‌اى در كار باشد تو را به بدترين شكل ممكن خواند
گشت؟!.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۸۵

- گفتم که با زبانی که می‌پسندید وارد شدم و سخن گفتم. کاهن بزرگ که حرفهای منظوردار مرا می‌فهمید و می‌دانست که این بار با شخص عادی روبرو نشده است، بی آنکه به روی خود بیاورد جواب می‌دهد: "اگر اهل کِرت بودی سزای تو مرگ بود. اکنون هم به واقع سزای تو مرگ است. زیرا اینهمه قدرت و عظمت خدای کِرت را به محض پیاده شدن در این جزیره به چشم دیده‌ای و هنوز در شک و تردیدی و به باور نرسیده‌ای؟ آثار و نشانه‌های خدای کِرت همه‌جا آشکارا دیده می‌شود. خود آن را در وجود مینا و از چشمهایش خوانده‌ای و به زبان بازگو کرده‌ای. اما هنوز هم به باور نرسیده‌ای. چون در این سرزمین بیگانه‌ای و مهمان مینا هستی و خدای مینا زیستن را دوست دارد، نه تنها آزاری به تو نمی‌رسانم بلکه پاسخ پرسش تو را هم خواهم داد.

با اینکه مظهر خدای ما گاو است ولی آن خدا گاو نیست! او موجودی است که کسی نمی‌تواند بگوید که او چیست. قدرت و شوکت او در سراسر گیتی خودنمایی می‌کند و در همه‌جا حضور دارد. ما نیز همین اندازه می‌دانیم که او زنده است و وجودش به وجود ما هستی می‌بخشد. کسی که به خدا ایمان دارد کارهای خداپسندانه‌ای انجام می‌دهد که خود را به او برساند. اما اینکه چرا کسانی که به خانه‌ی خدا می‌روند و باز نمی‌گردند به خودشان مربوط می‌شود. خدای ما هیچیک از آنهایی که برنگشته‌اند را به زور نزد خود نگه

نداشته است. زور نشان فقر، نقص و نیاز است درحالیکه خدای ما بی نیاز از همه چیزاست. آنها خود خواسته‌اند که نزد خدا بروند و نزد او بمانند. هیچ اجباری در کار نبوده است. به مینا نگاه کن! چه کسی او را وادار به این کار کرده است؟

مینا با اعتقاد و ایمانی که به خدایش دارد به سوی او می‌رود. او اراده و اختیار دارد. می‌تواند نرود. می‌تواند برود و بازگردد و می‌تواند برود و هرگز باز نگردد. اینکه از من می‌پرسی که چرا باز نمی‌گردند، باید بگویم ناشی از حدّ اعلامی سعادت و افتخاری است که نصیب آنها می‌شود. چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه انسان خدای خویش را ببیند، در کنار او بماند و با آسودگی خیال در حدّ اعلی زندگی کند؟! اگر مأموریت از سوی او نبود و پیام‌رسان او برای مردم نبودم حتّی یک آن از او چشم برنمی‌داشتم و از او جدا نمی‌شدم!!

من مأمورم که با زیباترین روش‌هایی که صلاح می‌دانم دیگران را به سوی او دعوت کنم. اگر سرپیچی کردند آنها را به سزای کردار ناشایست‌شان برسانم تا موجب خشنودی خدای خود و درس عبرتی برای نا اهلان باشد! من بیش از این نمی‌توانم از اسرار الهی با تو سخن بگویم. علم و دانش زمینی تو و مردم به حدّ و اندازه‌ای است که من مجبورم آنچه را که در خور فهم و میزان درک شما است برایتان بیان کنم!

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۸۷

- یعنی در واقع همه هماهنگ، یک صدا و یک جور حرف می‌زدند؟

- اگر چه نتیجه‌ی حرفهای استاد و کاهن بزرگ یکی بود اما حرفهای استاد از دل برمی آمد و بردل می‌نشست. استاد ساده‌اندیش بود. درس‌ها و آموخته‌هایش در حدّ و اندازه‌ی درس‌های معبدی بود. تعلیماتی که تنها باری بر دوش مردم می‌افزود. بالاتر از آن را نمی‌دید. شاید هم اجازه نداشت که ببیند. خودش هم از سرنوشت جوانانی که تعلیم می‌داد و به کاهن بزرگ می‌سپرد، بی‌خبر بود. ولی حرفهای کاهن بزرگ دلنشین نبود. عوامفریبانه سخن می‌گفت. او از همه چیز باخبر بود. معلوم بود که برای عوامفریبی و در جهالت نگه داشتن مردم خیلی هزینه می‌کند.

گفتم: "اگر مینا نخواهد به خانه‌ی خدا برود چه می‌شود؟ پاسخ داد: "عقل انسان ناقص است اطلاعات کافی در باره‌ی چگونه زیستن و جهان آخرت را ندارد. هدفِ درست را تنها ما با علم الهی تشخیص می‌دهیم و حکم قطعی و یقینی تنها با اطلاعاتِ درست و خدایی ما صادر می‌شود. هنوز کسی پیدا نشده است که آماده‌ی دیدار خدا گردد و به دیدار او نرود. مینا هم بعد از رقصیدن در برابر گاوها با اراده و میل خود قدم در خانه‌ی خدا خواهد گذاشت. او برای این کار پرورش یافته و هرگز از آن روی برنمی‌گرداند.

- پس چاره‌ای جز رسیدن به زمان موعود نبود؟

- حرف زدن فایده نداشت. نه با مینا نه با استاد نه با کاهن بزرگ. درحالیکه همه چیز تحمیلی و زور به نظر می‌رسید ولی ردّ و نشان، برای فهم آن را با عوامفریبی دشوار کرده بودند. آداب و اصطلاحاتی را به کار می‌بردند که فقط خودشان می‌فهمیدند که چه می‌گویند. اصطلاحاتی که عاقل پسند نبود. بلکه ترفندی بود تا بسیاری از عاقلان به دنبال آن نروند. تعداد کمی برای بحث می‌رفتند که آنها هم هرکدام به نحوی حذف می‌شدند.

- آری کلمات گنده و بحث‌های پیچیده ی جاهل پسندی را مطرح می‌کنند که افراد عاقل داخل آن بحث‌ها نشوند.
- از این رویکرد بوی گندی مشامم را آزار می‌داد! همه‌جا زور و اجبار بود ولی همه‌جا اراده و اختیارنمایان می‌شد:

مینا خود و به اختیار خود قدم در این راه گذاشته است.
مینا خود و به اختیار خود سختی‌ها ورنج و عذابهای این راه پر پیچ و خم را پذیرفته و تحمل کرده است.
مینا خود و به اختیار خود به خانه‌ی خدا می‌رود.
مینا خود و به اختیار خود از دیدارخدایش سیر نمی‌شود و به اختیار خود از نزد او باز نمی‌گردد.

راست می‌گویند، همه چیز به اختیار است ولی با رنگ و بوی اجبارِ ناپیدا. آنچنان ناپیدا که خیلی از تحصیل کرده‌ها هم قادر به کشف و افشای آن نیستند. همچون بسیاری از مذهبی‌های ما که با یک

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۸۹

زور و اجبار ناپیدا عبادت و اطاعت می کنند ولی کاملاً خالصانه جلوه می دهند! تنها دلخوشی من و سینه‌های نبود که ماندن مینا در نزد خدا اجباری نیست. مینا به سینه‌ها قول داده بود که بر می گردد و زن او می شود. سینه‌ها به بازگشت مینا امیدوار بود. امیدش مرا هم آرام می کرد. راست می گفت. مینا دختری نبود که زیر قولش بزند و به وعده‌ی داده شده عمل نکند. ظاهراً چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در انتظار آن شب موعود بمانیم. مشکل اجبار اختیار گونه سینه‌ها را چنان در خود پیچانده و گیج کرده بود که حاضر بود راهی برای تکه تکه کردن ماه بیابد تا ماه شب چهارده در نیاید!

سرانجام زمان موعود فرارسید. شب مهتابی و دیدن قرص کامل ماه. همه از خوشحالی به تفریح و پایکوبی و خوشگذرانی سرگرم بودند. از خانه‌ی خدا در نور ماه، غیر از درهای مفرغی سنگین و بسیار بزرگ چیزی به چشم نمی آمد. کاهن بزرگ و مینا به درب خانه‌ی خدا رسیده بودند. چهره‌ی زیبای مینا با نور درخشان ماه آمیخته بود. بانویی شبیه ماه. شده بود ماه بانو! نگهبانان معبد درب اول را باز کردند. مشعلی افروخته به دست مینا دادند. سپس درب دوم را باز کردند. مینا و کاهن بزرگ وارد یک دهلیز بزرگ شدند. مینا یک آن برگشت. نگاه ملیحانه و دلواپسانه‌ای به پشت سر انداخت.... این همان لحظه‌ی آغاز دگرگونی من بود. همان برقی که چشمانم را زد. دلم را ربود و مرا از خود بی خود کرد. یک لحظه در خود فرو رفتم. چشم‌ها را که

باز کردم، دیدم نگهبانان هر دو درب را بر روی آنها بستند. مردم با شادمانی سکوت را شکستند. چون دیوانگان به رقص در آمدند و به جشن و سرور پرداختند. مست مست به هم گره خورده بودند. آنچنان که راه را بر من بستند. نگاهی به سینه‌ها کردم. در عالم خودش نبود. مات و مبهوت به درهای مفرغی چشم دوخته بود. انگار چیزی نمی‌دید. نه چیزی می‌گفت نه چیزی می‌شنید. مشعل‌ها روشن بود و ماه درخشندگی داشت. زنان و مردان به خوشگذرانی سرگرم بودند. لحظاتی بعد، کاهن، آرام و بی سر و صدا از درب کوچک مخصوصی خارج می‌شود. مردم همچنان در هم می‌لولیدند. وقتی می‌بینند از آمدن مینا خبری نیست، دسته دسته آنجا را ترک می‌کنند. می‌رویم و از در کناری معبد سرک می‌کشیم. جسد خون آلود مینا را پنهان می‌کردند...!

- برآستی که زندگی پند آموزی داشت.

- آری نخسین پیامی که از آن نگاه ملیح ولی دلواپسانه دریافت کردم این بود که ما با آموزه‌ها و تعالیم استادان عارف پیشه و وراء نگر با طبیعت و روند پیشرو آن قهر می‌کنیم.. آموخته بودم که همه چیز را در آسمان‌ها باید بیابم و به خود و اطرافم نظر نیندازم. چهره‌ی ناخوشایند و رانگری‌های پنهان استادان را نمی‌دیدم و احتیاط‌های عقلانی لازم را نادیده می‌گرفتم. رویکرد و واکنش‌هایم به آموزه‌های استاد کاملاً یکسویه بود. خوب نمی‌دیدم و از رؤیاهای آسمانی و ذهنی لذت می‌بردم. لحظات خوش و احساسات زیبا و صادقانه‌ام در

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۹۱

تصوّرات و توهمات سیر می‌کرد. از همان ابتدای نوزادی، از زمانی که برای نشان دادن استقلال خود، انگشتان دست یا پایم را که به دهان می‌برد، آموزش‌های نادرست من آغاز گردیده است. به گونه‌ای آموزش و تربیت یافته بودم که اندیشه‌ای همگرا داشتم. از واگرایی بی‌خبر بودم. همانند استاد آن را گناه و کفر می‌پنداشتم. یعنی تنها می‌بایست در چارچوب آموخته‌هایم فکر می‌کردم و سخن می‌گفتم. اجازه‌ی تغییر و تحوّل، حتی تغییری ساده در روش و منش و بینش خود نداشتم. زیرا بیم آن داشتم که از مسیر رستگار شدن و رضایتمندی منحرف گردم. آرام و یکنواخت در جهت جریان آداب و دستورات استاد و بر گرفته از کاهن بزرگ شنا می‌کردم و به آینده‌اش بسیار خوش بین بودم. در مسیر اهداف و سیر و سلوکم رنج فراوان می‌بردم و زحمت بسیار می‌کشیدم. اما تلاش و رنج و زحمت‌هایم تنها برای محافظت از خودم بود که به دیواره‌ها و سنگ‌ها و موانع سر راهش برخورد نکنم. مبدا سَرم به سنگ بخورد، بایستم، به خود بیایم و جور دیگر نگاه کنم. با آنکه توان شنا در خلاف جریان این سیلاب خانمان برانداز را داشتم ولی آداب و تعالیم کاهنانه‌ام آن را به سمتی می‌کشاند که خود می‌خواست. می‌پنداشم که این سیلاب مرا به سر منزل مقصود می‌رساند و روی برگرداندن و شنا در خلاف آن نفرین ابدی را در بردارد.

- به همین دلیل از گذشته‌ات این چنین دل نگران هستی؟

- بله. چون به هنگام دیدن آن نگاه دلوپسانه، همه‌ی آموخته‌هایم را ورق به ورق بازنگری کردم.

- یعنی همه چیز تمام شد؟!

شاید با به خود آمدنم، همه چیز برای آنکه بخواهم از کاهنی پیروی کنم تمام شده باشد ولی برای من یک سرآغاز است. من که قالب زندگی خود را باور کرده و به آن عادت داشتم، فهمیدم که سرانجام این باور و عادت و این نوع زیستن و اندیشیدن معلق ماندن بین آسمان و زمین است. نه آسمان را داری نه زمین را. درست هنگام برداشت و حساب و کتاب، به خود می‌آیی و تازه می‌فهمی که دارایی و سرمایه‌ات را بالا کشیده‌اند. نه زندگی داشتم نه به زندگی رسیدم. عشق می‌ورزیدم اما عاشق نبودم. دوست داشتم اما ارزش دوست داشتن را نمی‌دانستم. صداقت داشتم اما مفهوم صداقت را درک نکرده بودم. فکر می‌کردم عشق و دوست داشتن و دلباختن و صداقت تنها در نگاه و احساس و باورهای ناآگاهانه است و آدمی را به مقصد می‌رساند. درست در هنگام قدم نهادن در دروازه‌های خانه‌ی معبودش، با آن نگاه تیزبینانه‌ی او به تیزبینی دریافتم که زحمات و رنج‌هایم بی‌ثمر بوده‌اند و آداب و سیر و سلوک‌ها و راز و نیازها و عباداتم به داد من نخواهند رسید. به خود می‌آیم و عوض می‌شوم. اما نمی‌گذارم دیر شود. کار به آنجا بکشد که دست‌هایم در چنگال کاهن بزرگ باشد و شمشیر برهنه و از غلاف کشیده شده‌اش در پیش رویم!! جایی که نه

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۹۳

راهی برای بازگشت دارد نه پایی برای ماندن، نه بالی برای پرواز و نه می‌گذارند کسی به داد تو برسد! باید از اینگونه سرانجام‌ها درس گرفت. زرنگ و چالاک بود. به خود آمد و پیش از آنکه کار به آنجا بکشد، معنای عشق واقعی را چشید. نباید کار به آنجا بکشد که معنای زندگی و دوست داشتن و صداقت و محبت و صفا و صمیمیت و رفاه و وفا و عشق ورزیدن را در یک نگاه به پایان بُرد. باید با آن مفاهیم زندگی کرد. زندگی همین درستی و صداقت و محبت و مهر و صلح و آرامش است. در یک روند پیشرو، پسندیده است که یکی چراغ راه دیگران باشد، ولی دیگران باید خود چراغ شوند. روشن و تابان. این تابیدن همان درس پس دادن‌ها است. آنها همه چیز را برای آغاز به جا گذاشته‌اند. آن نگاه دلواپسانه زندگی است نه تکرار دلواپسی!

– و تو به دنبال آن نگاه برای آغاز زندگی تازه‌ای هستی؟

آری. من چون او به سیر و سلوک می‌پرداختم ولی هنوز به دام کاهن، با آن شمشیر از نیام در آمده نیفتاده‌ام. اگرچه نیمی از عمرم را به پای آن آموزه‌ها و تبلیغ و جانفشانی برای آن هدر داده‌ام ولی به دنبال نگاه دلواپسانه‌ی به جا گذاشته‌اش هستم، بسیار غم‌انگیز به نظر می‌رسد. اما من شاد هستم. شاد و خوشحال که او را یافته‌ام، آن نگاه را دیده‌ام و به دنبال آن نگاه می‌روم. او را شناختم و می‌خواهم با آن نگاه زندگی کنم. رقصهای رستگار شدن آن زمانش که مرا به وجد می‌آورد، دلم را آزوده، ولی واپسین نگاهش مرا به سوی او می‌کشاند.

شوق دیدار او را دارم. به خاطر هوس و احساس خوشگذرانی عاشقش نشده‌ام. به خاطر زیر پا گذاشتن خواستگاه و پایگاه فکری‌ام که یک عمر برای خدای کاهنان با آن کلنجار می‌رفتم ولی به خود اجازه‌ی بازگشت نمی‌دادم، دلباخته‌ی او شده‌ام. با درس از آن نگاه، کارم برای آنچه که به دنبالش بودم و شب و روز فکرم را به خود مشغول داشته بود، راحت‌تر و دقیق‌تر می‌شود. احساس امنیت و آرامش درونی به من دست می‌دهد. هدف زندگی، راه و رسم درست زیستن و درک درست از آینده‌ام را به من نشان می‌دهد. به دغدغه‌های درونی‌ام پاسخ می‌دهد و تصویر روشنی از آینده، رشد و بالندگی‌ام را ترسیم می‌کند. زیرا از اضطراب و تشویش، احساس نا امنی، عدم رضایت از زندگی، مسخ شدن، درج‌زدن، پوچ و منجمد شدن گریزانم کرده است. نمی‌خواهم دالان‌های پر پیچ و خم و تو در توی زندگی را با حرف‌ها و وعده و وعیدها و بیم و امیدهای پس از مردن در سرای دیگر بپیمایم. می‌خواهم شاداب و با نشاط و چالاک باشم و از زیبایی و شادی‌های زندگی لذت ببرم. من وابسته به مینا شدم زیرا او پاک و صادق بود. چون من عبادت می‌کرد، به مناجات و راز و نیاز می‌نشست، آداب و تکالیف مذهبی و دینی خود را به موقع انجام می‌داد ولی به خدای حامی خود نرسیده است. خدایش دروغین از آب در آمد. زندگی و آینده‌اش تباه شد. من هم رویکرد و چالشی اینچنینی داشتم. آن نگاه به من آموخت که از کجا معلوم من هم چون او گرفتار خدایی خود

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۹۵

ساخته و کاهن پرورانده نشده باشم؟ دیگر نمی‌خواهم راه رفته‌ی او را بپیمایم. نمی‌خواهم به سرانجام ناخوشایند او گرفتار شوم. دیگر نه کاهن بزرگ نزد من جایی دارد نه استادش راهنمای من است نه راه رفته‌ی مینا راه در پیشگرفته‌ی من است. من به دنبال آن چشم، نگاه دلواپس و درخشش برق نگاهش هستم که مرا به خود آورده و دگرگون کرده است. من به دنبال صلح و عشق و آسایش برای همه در جهان هستم و دیگر هیچ. نه برای مرز و بوم علامت‌گذاری شده به شیوه‌ی حیوانی ارزشی قائل هستم نه برای برتر نشان دادن باورهایم شاخ در شاخ می‌شوم، نه زمین را می‌کنم و شاخ می‌زنم، نه دُم برای جنگیدن عَلم می‌کنم، نه چنگ و دندان نشان می‌هم و می‌درم.

یادی از فروغ

- دوست نداشتی پیامی، یادداشتی، نوشته‌ای، شعری برای سپاس از آن نگاه برایش بفرستی؟! -
چرا مگر می‌شود که نسبت به آن همه آموزه بی تفاوت و بی احساس بود؟! وقتی به آنچه در سر می‌گذراندم را مرور کردم، قاصدی را یافتم. شعری زیبا، شیوا و روان‌تر از آنچه در سر داشتم را سروده بود. به گونه‌ای که حتی الهام گرفتن از آن و سرک کشیدن به آن بی‌فایده بود. حکیمانه و خردمندانه شعر می‌گفت. فروغ را می‌گویم. نویسنده، هنرمند و شاعر توانای معاصر. چه کسی بهتر از او؟ تردید ندارم که او مینا را خیلی خوب می‌شناخت. حیف می‌آید که او را از

دست بدهم. پس با اجازه از او و شور و شوق و بینش او، با اجازه‌ی
کلام رسای او که پیام رسان بسیار خوبی است؛ بخشی از "عاشقانه‌ی"
او را برگزیدم که راز من و آن نگاه را در خود دارد. انگار زبان گویای
من :

ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای ابروی چشم من گسترده خویش
شادی می‌بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستی ام ز آلودگی‌ها کرده پاک
ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایه‌ی مژگان من
ای زگندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت‌تردیدها
ای دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سرنهادن بر سیه دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرک کینه‌ها
در نوازش، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طارها
گمشدن در پهنه بازارها
آه ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیخته
چون ستاره با دو بال زرنشان
آمدی تا جان کنی از آسمان
در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه
آه ای روشن طلوع بی غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه آه ای از سحر شاداب تر
از بهاران تازه‌تر سیراب تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق تو در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم هشیار شد
این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با آن زیستم
آه می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادی‌ام بیالاید به غمای نفس‌های نسیم نیم خواب
شادی‌ام یک دم بیالاید به غم
ای نفس‌های نسیم نیم‌خواب
شسته از من لرزه‌های اضطراب
خفته در لب‌خند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیا‌های من
ای مرا با شعور شعر آمیخته
این همه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لا جرم شعرم به آتش سوختی
- بهترین قاصد را یافتی. کسی در برابر توان بیان فروغ نه
نمی‌گوید!-

- آری خودم هم به خود در این انتخاب می‌نازم. آشنایی با مینا
مرا به فروغ رساند. فروغ هم یک روشنگر و هم یک واسطه‌ی خردمند
است. اگر یادتان باشد برای صمد هم واسطه‌گری کرده بود. تا آن

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۹۹

زمان، فکر می‌کردم خیلی زرنگ هستم که راه خود را به تنهایی با شنیدن و خواندن خواندنی‌های یکسویه یافته‌ام. فکر می‌کردم با آنها به منزلگاه خواهم رسید. اما اکنون بیزارم از خود که چگونه عمرم را هدر می‌دادم. هست و نیستم را در راهی که می‌رفتم، گذاشته بودم و به باطل می‌گذراندم. با نگاه او از بیراهه در آمدم. نمی‌دانستم که قدم‌هایم در آن راه، از ارزش انسانی من می‌کاهد. ندانسته به سیه‌دلان دل بسته بودم و سینه‌ام چون سینه‌ی آنها آلوده و آغشته به چرک کینه‌ها شده بود. او مرا از نیش و زهر کشنده‌ای رهانید که او را به شکلی دیگر گزیده بود. او مرا از آسمان بی رنگ رهاند و به زمین قشنگ باز گرداند.

من به آن نگاه، نگاه کردم و به آن دل‌باختم تا راه را از بیراهه بازیابم و اسیرنیرنگ‌های شیطانی کاهنه نشوم. اسیرنگاه معنا دار او شدم وقتی که سر برگرداند و در میان ناباوری لبخند زد. با نگاهش به خود آمدم و از لبخندش نیرو گرفتم. از وسوسه‌ها رهایی یافتم و خیلی از چیزها که تا آن زمان برایم ارزشمند بودند ولی با روند رو به رشد همخوانی نداشتند را یکی یکی کنار گذاشتم.

راز پیدایش شیطان

- آیا وسوسه‌های شیطانی هم تاثیر گذار بوده است؟
- برآستی که دیگر از دیو و ددها ملول و آزرده شده و انسانم آرزو شده است! کاهن بزرگ دیو و دد است. استاد پیردیو و دد است. راهبر و سالک و راهرو او دیو و دد بودند. آنها خود را راه یافته

می دانستند و ادّعیای برگزیدگی داشتند و دیو و دد و شیطان در آمدند. چگونه با شناخت او می توانم به خواسته های ایده آلیستی و ذهنی برخواسته از دوران جهالت فکری خود ادامه دهم و به حرف های کاهنانه گوش بسپارم؟

می گویند فسیل شناسان موفّق به کشف فسیلی شده اند که مربوط به چهار و نیم میلیون سال پیش است. از روی نقش های حک شده بر روی بدنه این فسیل، بقایای دندان، فک و صورت و پای انسان نماهای قدیمی مشاهده شده است. انسان نماهای قدیمی همانند انسانهای امروزی به روی دو پا راه می رفتند و شکل و شمایلی شبیه انسان امروزی داشتند ؛ به طوری که می توان آنها را اجداد بشر نخستین و امروزی نامید. سخن از انسان نما و انسان امروزی و تفاوت های فاحش میان اجداد بشر و بشر امروزی از روند تکاملی انسان حکایت می کند. یعنی انسان نیز مانند سایر پدیده های نظام آفرینش روندی بالنده، پیشرو و پویا دارد. اگر اجداد ما انسانهای چهار و نیم میلیون سال پیش از میلاد باشند، بی شک باید بپذیریم که در طبیعت و همگام با قوانین پایدار آن، انسان روندی تکاملی و رو به رشد داشته است. پس چگونه باید در روندی حرکت زا و پیشرو وجود موجودی به نام شیطان را پذیرفت که خصوصیت بارز او وسوسه گری است ؟ چهار و نیم میلیون سال پیش که انسان در دوران بی خبری در دامن طبیعت و همگام با نظام آن حرکت می کرد، نه دیوی بود نه شیطانی. نه زور عوام فریبی

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۰

بود نه وسوسه‌ای. این نشان می‌دهد که انسان‌ها نیز همچون سایر موجودات و پدیده‌های عالم هستی مختوم جبر تاریخ و قوانین و روابط طبیعت‌اند. با این تفاوت که انسان‌ها به مرور و رشد عقلی، دریافته‌اند که مختوم جبر تاریخ‌اند و می‌دانند که روند طبیعت تکاملی، قانونمند و هماهنگ است.

همه‌ی گرفتاری انسان نیز از این درد شیرین دانستن آغاز شد! دانستن زحمت اندیشیدن و فکر کردن دارد. برخی از کودکی آموزش می‌بینند که زحمت اندیشیدن به خود ندهند، مبادا که به دردِ سر بیفتند. اینها با زیر پا گذاشتن ارزش انسانی دانستن، خود را بی ارزش و بی مقدار می‌کنند. دانستن دردِ سر ساز است و گرفتاری دارد ولی به هیچ وجه پلید و گناه نیست. انسان به عنوان یک انسان حق دارد که تا می‌تواند بداند و هیچ کس نباید به خود اجازه دهد که مانع دانستن او شود. دانستن، یک جهش بسیار ارزشمند برای انسان و جهان طبیعت است. ارزش دانستن است که انسان را پایبند به ارزشهای جهانی کرده است.

به نظر من درست هنگام شکل‌گیری ارزشهای انسانی، وسوسه‌های شیطانی زاییده شده است! شیطان زاییده‌ی پدیده‌های ناهماهنگ و بدون پایگاه نظام طبیعت است! شیطان در روند رو به رشد و تکاملی جهان هستی به موقعیتی دست یافت و نخواست یا نتوانست موقعیت به دست آمده‌ی خویش را با شرایط زمان،

پیشرفت‌ها و جهش‌ها همگام و هماهنگ سازد. به ناچار در برابر روند پویای هستی قرار گرفت، سر به نافرمانی گذاشت. چون از گردونه خارج گردید؛ وسوسه انگیز شد. پیروان او نیز در موقعیت‌های به دست آمده می‌مانند و ایستادگی می‌کنند. خوشخط و خال ظاهر می‌شوند، با نام روند پیشرو چماق به دست می‌گیرند، به جان قلم‌ها و اندیشه‌ها می‌افتند، محدودیت ایجاد می‌کنند، به واپسگرایی علاقه‌مندند. در جازدن را دوست دارند و چشم دیدن کسی را ندارند که گامی به جلو بردارد. از آگاهی مردم می‌ترسند، از همبستگی و پیوند متقابل اجتماعی وحشت دارند. به گریستن شوق دارند و از خندیدن بیزارند. مرگ را خوشتر از زندگی می‌بینند. به بهانه‌های مختلف در دسر درست می‌کنند تا مردم خوش نباشند و احساس آرامش نکنند. همواره روی اعصاب مردم اند.

- می‌خواهی بگویی که شیطان سال‌ها بعد از پیدایش آدم نماها پدید آمده و از جنس انسان است؟

بله، شیطان در برابر نظام قانونمند طبیعت وجود نداشته است که نظام هستی توانسته به روند پیشرو خود ادامه دهد. با گذشت زمان چرخهای سریعتر گشته و مسیر پیمایش آن هموارتر شده است. شیطان از ابتدای پیدایش نبوده است. شیطان از انسان و اندیشه‌های ناقص او پدید آمده است. از موقعیت به دست آمده‌ی خود مغرور شده بود و برتر از خود را نمی‌توانست ببیند. در برابر نظم هستی و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۰۳

پرورنده‌ی خویش نافرمان شد. فکر کرد موقعیت به دست آمده در روند تکامل با او باقی خواهد ماند. نمی‌دانست که خود با موقعیت‌های گذشته باقی مانده و این باقی ماندن موجب گنبدیدن و نابودی او خواهد شد! تنگ نظری در موقعیت‌ها با نظام هستی ناسازگار است و از ویژگی‌های شیطانی به حساب می‌آید. سایر پدیده‌ها تنگ نظر نیستند. تنگ نظری از انسان آغاز شده و شیطان را زاییده است. انسانی که در طبیعت زاده شد ولی طبیعت را رها کرد و به اندیشه‌های ذهنی و آرمانی روی آورد. شیطان در راه و مسیر زمین به آسمان از انسان زاده شد. آن هنگام که به آگاهی دست یافت، خود را دید ولی ظرفیت دانستن را از دست داد. هر کس در برابر روند، توسعه و فرهیختگی بایستد شیطان است. حتی اگر ادعا کند که مقدس است و برگزیده است و از آسمان آمده باشد. حتی اگر شب و روز به نیایش بنشیند و ذکر و تسبیح بگوید.

وطن دوستی، قبیله پرستی، نژاد شناسی، فرهنگ شناسی، پیرو آیین و مذهب خاصی بودن اگر حساب شده باشند نه تنها گزند به روند تکاملی نخواهند زد بلکه از شیطان و وسوسه‌های او نیز در امان خواهد بود. اما اگر خود را از دیگران جدا کنیم، خود و قبیله‌ی خود را برتر بدانیم، حد و مرز میهن خود را در حصارکنیم، امتیازی برای مذهب خویش برای مقابله با دیگر مذاهب در نظر بگیریم، دانسته یا ندانسته در دام وسوسه‌های شیطانی گرفتار آمده و گمراه خواهیم شد.

می دانید این برتری جویی و اقتدار گرایی شیطانی چه بر سر دانش و دانشمندان و روشنفکران ما آورده؟ چند دانشمند و روشنفکر به جرم تفتیش عقاید کشته، سوزانده یا زندانی شده‌اند؟ سقراط به این جرم محاکمه می‌شود و مجبور به نوشیدن زهر شوکران است. جوردانو بانو که تحت تاثیر جهان بینی کپرنیک قرار گرفته بود، به دست تفتیشگران عقیده، زنده زنده در آتش سوزانده شد! گالیله در حالیکه پای بر زمین می‌کوبد، در بی دادگاه مفتشان عقیده، نمی‌تواند بگوید که زمین می‌گردد! نیوتن از ترس مواخذه‌ی تفتیشگران عقیده، اندیشه‌های علمی خود را تا بیست و پنج سال در خود نگه داشت...

حالا که دیده‌اند در برابر علم ضایع شده‌اند و چاره‌ای جز پذیرش آن ندارند، در همان مخالفت‌هایی که اتفاق نظر داشتند، تلاش می‌کنند ایرادات خود را به یکدیگر نسبت دهند! این‌ها می‌گویند افکار معبدی و کلیسایی منحرفان دینی بود که دست به این کارها می‌زد. و آن‌ها به گونه‌ای دیگر به اینها. کشفیات، قوانین و حتی تئوری‌های علمی رادر انحصار خود می‌گیرند و می‌گویند: "وگرنه دین، خصوصاً دین ما، از همان ابتدا به علم و دانش اهمیت می‌داده است." خوب اگر راست می‌گویید، چرا از این محاکمات و سوزاندن و کشتن‌ها گردن زدن‌ها و به دار آویختن‌ها خوششان می‌آمد و لبخند رضایت بر لب داشتید و سکوت میکردید و هیچ نمی‌گفتید! هگل چه خوب گفته است: "همه‌ی رویدادها در تاریخ دوبار رخ می‌دهد. نخست به صورت تراژدی

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۰۵

و بار دوم به صورت کمدی " و مارکس اضافه می‌کند که: "تکرار تاریخ به صورت کمدی بسیار وحشتناکتر است."

اگر قرار است با گذشته باشیم و گذشته را به جای خود حفظ کنیم باید حال و شرایط آن را بشناسیم. حال باید از گذشته‌ی مان توانا تر و با شعورتر باشد. فرهنگ و باور درست آنست که با پیشرفت‌های روند تکاملی و علمی پیش رود نه آنکه تا می‌تواند در برابر آن ایستادگی کند، کم بیاورد و از روی ناچاری آن را بپذیرد. بدون در نظر گرفتن شرایط و موقعیت‌های زمان، نام بردن از فرهنگ بی فایده است. "پسری نشان ز پدر یابد که پدر و پسر زمان هم را دریابند."

چگونه می‌توان موانع ابهام را شناخت؟

- می‌گویند برتری انسان بر سایر پدیده‌های عالم هستی در عقل و اختیار او است. انسان شعور دارد و گزینشگر است. اما کو؟ کدام شعور؟ کدام گزینش؟ بکار گرفتن شعور جرم است! گزینش به اختیار جرم است! عقل و اختیار در کنار هم کفر است! هر چه ما می‌گوییم درست است. ما وابسته به اویم. او برگزیده است. حرف برگزیده حجت است. شعور و اختیار در برابر حجت جرم است! شعور و گزینش باطل است. یعنی حیوان باش و خلاص! نمایندگان مدعی خدایی قلب و عقل و علم و شعور و حق انتخاب ما را به حال خود مان نمی‌گذارند، که خود بتوانیم راه مان را بیابیم. ما را با بیم و امید

عوامفریبانه وادار به تکالیفی می کنند که به ظاهر انتخاب کرده ایم ولی باید و باید انجام دهیم. کاهن بزرگ و استاد پیر به نام خدا ما را شیفته ی خدا می کنند و به ما می باوراند که راهشان راه رسیدن به سر منزل هستی است. ما به اعتماد کاهن بزرگ و راهنمایی استاد خدا را شناخته، به او دل بسته و ظاهر و باطن مان را برای او می آراییم. چنان به او و رسیدن به او عشق می ورزیم که در آموزه های ناآگاهانه ی مان آمادگی لازم را برای رسیدن به درجات ایمان ناشناخته می پیماییم. برای او و رسیدن به او پلّه های کمال را یکی پس از دیگری پیموده و به شوق دیدار او لحظه شماری می کنیم. می پذیریم که استعدادهای مان را تنها برای رستگار شدن شکوفا کرده ایم. آموزه های مان سراسر مذهبی و معنوی است و به امید رسیدن به رضایتمندی از زندگی و یافتن معنای برتر زندگی به وعده های خدایی دلخوش می کنیم. فکر می کنیم نزدیک شدن به خدایی چون خدای کِرت برترین هدف زندگی ما است. ایمان به او همان مقصود و محبوب پایانی ما و یاد او به زندگی ما سعادت می بخشد. برای شناخت و محبت و اسوه قرار دادن پیشوایان دینی خود چون کاهن بزرگ و استاد تلاش فراوان کرده و پیرو روش و دستورات آنها می شویم.

- ساده اندیشی آفت به خود آمدن و گودی برای نموّ بارپروری جاهلانه و کاهنانه نیست؟!

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۰۷

ببینید، وقتی سودجویانی پیدا می‌شوند که از جیب و شکم مردم می‌زنند و هزینه‌های گزافی برای جایگزین کردن فرع‌ها به جای اصل‌ها می‌کنند و به بی ارزش‌ها رنگ و بوی قدسی می‌دهند و ارزشمندش می‌کنند، نمی‌توان به آسانی از آنها دل‌کَند. این نا اصل‌ها و بی ارزشی‌ها فرهنگ و سنت شده‌اند. این سنت را به خورد توده داده‌اند. در رگ‌های مردم جاری شده است. نمی‌بینی وقتی سخنی از بیداری و آگاهی و به خود آمدن می‌زنی، چگونه به جای گشایشی در اندیشیدن، رگ‌های گردنشان متورم می‌شود؟! خیلی ز رنگ باشی تا به خود آمدن سی‌چهل سال طول می‌کشد و یک نسل جایگزین نسل دیگر می‌شود. بین در داستان مینا، سینه‌ها با همه‌ی دانایی، تجربه‌هایش، جهانگردی‌اش و تلاشهایش نتوانست او را از خدایِ کِرت بگیرد. وصف جمال و دیدار او مینا را از خود بی‌خود کرده بود. به سینه‌ها علاقه داشت و به او دل بسته بود. حتّی با یکدیگر کوزه شکسته بودند که با هم زندگی کنند. امّا با خدایش قول و قراری داشت. با همه‌ی عشق و علاقه‌ای که به سینه‌ها داشت، نمی‌توانست از قول و قرار با خدایش بگذرد. شوق دیدارش در وجودش زبانه می‌کشید. سینه‌ها ترفندهای بسیاری به کار برد تا مانع دیدار او با خدایش شود، ولی مینا آنچنان به او دل بسته و به او ایمان و اعتقاد داشت که هیچیک از ترفندهای سینه‌ها به کار نیامد. من می‌دانم که مینا برای خدا به سویش رفته بود. مینا به امید دیدار با خدا به خانه‌اش رفت و در حقیقت مهمان

خانه‌ی او بود و در خانه‌ی او ناپدید شد. هزاران هزار نفر شاید هم میلیون‌ها نفر داستان مینا را خوانده‌اند. فکر نمی‌کنم صد نفر با خواندن آن متحول شده باشند. می‌دانید چرا؟ برای آنکه به نگاه‌شان وسعت نمی‌بخشند. مینا و مردمش را با خدای کِرت می‌شناسند. خدای و باور مینا را ساده می‌پندارند و ساده از آن می‌گذرند. ولی به خود اجازه نمی‌دهند که آن باورها را به خود نسبت دهند. اصلاً اینگونه نگاه نمی‌کنند که شاید مینا باشند و خدای‌شان خدای کِرت!! چون عوامفریبانه باور کرده‌اند که اعتقادات قدسی‌شان یک چیز دیگر و واقعا قدسیه!!

کسی از خود نمی‌پرسد و نمی‌گوید که خدایا! من هم به دنبال از کجا آمدن، برای چه آمدن، به کجا رفتن، چگونه زیستن و چگونه رفتن راه و مسیر برگزیدگانت را در پیش گرفته و برای رسیدن به تو نیمی از عمرم را گذرانده‌ام. داستان مینا مرا به این باور و یقین رساند که دستیابی به حقیقت ممکن نیست مگر با کنار زدن همه‌ی آن مانع‌هایی که ابهام‌زا هستند. حتی آنچه که به ظاهر ابهامی در آن دیده نمی‌شود و از آزمون وضوح و تمایز سربلند بیرون آمده باشد را نیز، باید مورد شک و تردید و بازنگری قرار داد. زیرا روشنایی‌هایش می‌تواند ظاهری باشد. ساخته‌ی خدایی فریبکار چون خدای مینا و دارو دسته‌هایش. من هم تا قبل از شناخت و آشنایی با مینا فکر می‌کردم که موضوعات اعتقادی، اخلاقی، آداب عبادی، سلوک عرفانی و برنامه‌های اجتماعی

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۰۹

تحمیل شده از دوران کودکی‌ام، آموزه‌هایی هستند که مرا به به سعادت و رستگاری خواهند رساند. فکر می‌کردم این رویکرد آموزشی و تربیتی را با تواناییها، استعدادها و مهارت‌های خود و به انتخاب خود برگزیده‌ام. فکر می‌کردم از عقل و اندیشه‌ی خویش استفاده کرده‌ام و با آزادی عمل به عقل و اندیشه‌ام راه پر فراز و نشیب سعادت را می‌پیمایم. افرادی چون کاهن بزرگ را فرستاده‌ی تو می‌دانستم که برای بیداری ذهن حقیقت‌گرای من آمده‌اند. نقش استاد را راهنمایی در کنار آن هدایت‌گر تو می‌دانستم. اما اکنون با شناخت و سیر در احوال مینا، می‌بینم که قضاوت‌نهایی و حتی اولیّه‌ای در امور زندگی و عقلی خود نداشته‌ام. آداب و برنامه‌های اجتماعی و انسانی زندگی با نگاه بی‌طرفانه در اختیار من قرار داده نشده است تا اجازه‌ی ارزیابی آنها را داشته باشم. خداگرایی، زیباگرایی و حق‌گرایی من بسیار متفاوت با آداب و رفتارهای طبیعی، ارزشهای انسانی و حق و حقوق جهانی است.

از خود نمی‌پرسیم که کاهن بزرگ برای استثمار و بقای خویش داستانهایی را ساخته و بافته است که زمان آموزش و یادگیری آنها از دوران جهالت فکری ما است. به عبارت درست‌تر، تعلیمات و آموزه‌هایش تنها و تنها برای شستشوی مغزی است نه برای درس گرفتن و آگاه شدن و به خود آمدن. این بدترین نوع کودک‌آزاری است. نمی‌گویند ما سرگذشت مینا را خوانده‌ایم و آموخته‌ایم که از این کودک‌آزاری‌ها جلوگیری کنیم. فضا و شرایط مناسبی ایجاد کنیم که

فرزندان مان تا زمانی که بالغ و بزرگ نشده‌اند، به این سفارش‌ها و نصیحت‌ها و داستان‌ها گوش ندهند. وقتی که توانستیم آنها را از شستشوی مغزی رها کنیم و به دوران بلوغ برسانیم، به آنها بگوییم چنین داستان‌ها و روایت‌هایی نیز ساخته و پرداخته شده و انتخاب پذیرش آنها با تو است. بیشتر پدر و مادرها توجهی به شستشوی مغزی کودکان خود ندارند. توجه که چه عرض کنم، فکر می‌کنند این شستشوی مغزی اصل و درس و ارزش زندگی است. زیرا خود از دوران کودکی شستشوی مغزی شده‌اند. اینگونه بزرگ شده و هنوز به خود نیامده‌اند. باید کتاب‌ها یی که برای کودکان نوشته می‌شود، بازی‌هایی که برای آنها در نظر گرفته می‌شود، قصه‌ها و داستان‌هایی که برای آنها گفته می‌شود، مطابق با استاندارد جهانی حقوق کودکان ما باشد. معلمان و استادان ما در مدارس خصوصاً در مهدکودک‌ها، کودکان‌ها، پیش دبستانی‌ها و دبستان‌ها نباید از دانش آموختگان کاهن بزرگ باشند. نباید با اندیشه‌های کاهنانه گزینش شوند. معلمی که از آموزه‌های کاهن بزرگ پیروی کند در جهالت محض است و سپردن نوآموزان به دست او حماقت محض! اگر معلم و استاد جایگاه و ارزش واقعی خود را شناخته باشد، با کاهن بزرگ همراهی و همفکری نمی‌کند و آموزه‌های کاهنانه را به کودکان ما تحمیل نخواهد کرد. آنها باید مطابق با حقوق کودک و نوجوان تعلیم و تربیت یافته باشند تا اختیار و انتخاب واقعی را در اختیار کودک و نوجوان قرار دهند.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۱۱

باید با آموزه‌های مینا آشنا شد و درس آموخت تا میلیاردها انسان که عمیقاً توسط کاهن بزرگ و ایادیش مانند او در طول تاریخ صدمه و آزار دیده‌اند را با قوانین طبیعت آشنا و از اسارت‌های فکری نجات داد. مینا را باید در کنار خود نگه داشت تا به با الگو قرار دادنش به همه‌ی اختلافات فکری، دینی، قبیله‌ای، تعصبی، انحصاری و انتقام جویانه پایان دهیم و به سوی دهکده‌ی کوچک برای صلح جهانی و آرامش بتازیم.

- حد و مرز اندیشه و اختیار چگونه است؟

- با این همه تکرار دیگر باید خوب فهمیده باشیم که تعقل و تفکر و اختیار کاهنانه به آدمی اجازه‌ی ارزیابی و نقد را نمی‌دهد. آنچه را که کاهن می‌گوید باید و باید پذیرفت و باید و باید او و دستوراتش را سرمشق و الگو قرار داد. اختیار تو به اندازه‌ای است که تنها بیشتر و بیشتر از او درس بگیری و در زندگی به کار ببندی نه آنکه در باره‌ی آنها اظهار نظر کنی! اظهار نظر و نپذیرفتن کاهن بزرگ و آداب او جرم و گناهی نابخشودنی است! مجازات دارد.

در دنیا از سوی ایادی کاهن بزرگ و در آخرت آتش و عذاب الهی! اگر خدا هم نخواهد مجازات کند خودشان برای خدا این کار را خواهند کرد. باید فهمیده باشیم از کودکی آموزه‌های مان به گونه‌ای است که کاهن بزرگ و مقدس رهگشای زندگی ما و حافظ مقدسات بوده است. از نظر کاهن بزرگ و ایادیش تنها پیام‌های قدسی راه‌رهایی زندگی ما است. آموزه‌های کاهن بزرگ معیار ارزیابی زشتی‌ها و

زیبایی‌ها، خوبی‌ها و بدی‌ها، حق‌ها و باطل‌ها است. منباید و باید ولی به اختیار خود در این جمود فکری و تنگ نظری باقی بمانم. تنها حق دارم عقل و اختیارخویش را آماده‌ی پذیرش و فهم تحمیلی آن معیارها قراردهم. نباید قدمی فراتر از آن آموزه‌ها بردارم و کسی دیگر را با کاهن بزرگ مقایسه کنم که مبدا افکار شیطانی در من رسوخ و نفوذ کند و مرا از مسیر و راه مستقیم کاهن خواهی خارج سازد. سرپیچی از کاهن یعنی دشمنی آشکار با خدا که مستوجب عذاب کاهنی در دنیا و مستحق عذاب آتش در آخرت است. همه‌ی تأکید کاهن بزرگ به یادگیری، خودشناسی، آزاداندیشی، تعقل، اختیار و رستگاری است؛ اما هرچه نسبت به روش و رویکرد تعلیمی و تربیتی کاهن بزرگ در خود می‌کاویم نه یادگیری درست و اصولی صلاح او است نه خودشناسی، نه آزاداندیشی نه تعقل و نه رستگارشدن.

اصلاً کاهن بزرگ مبلغ یادگیری است ولی از جمود فکری و جهالت بیشتر خوشش می‌آید. این برای من ناشناخته بود تا اینکه با مینا آشنا شدم و دریافتم که نباید به آنچه از عقاید و احکام و آداب و رسم و رسوماتی که اطرافیان و محیط زندگی بر ما تحمیل کرده است، دلخوش بود.

پس از آشنا شدن با مینا باید فهمیده باشیم که تعالیم و آموزه‌های دوران کودکی‌مان چه بلایی بر سر ما و زندگی‌مان آورده است. اعتقاد بی‌چون و چرا نه تنها کسی را رستگار نکرده بلکه فکر و ذهن آدمی را محدود نموده و او را واپسگرا، دگم، و خشونت طلب بار آورده است.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۱۳

تا آنجا که اگر کمی فراتر از عقاید او سخن حقی را به زبان آوری بر تو می‌تازد، تا پای جان می‌ایستد و به هیچ وجه حاضر نمی‌شود که در مورد سخن تازه شنیده، اندیشه و اظهار نظر کند! نقد اندیشه‌ها را نباید از دست داد. رستگار کسی است که نقد اندیشه‌ها را با آغوش باز بپذیرد. نقد اندیشه‌ها فرصتی برای گسترش، پیشرفت و نوپردازی است. با پیوستن و چنگ زدن به آنچه که برای ما باقی گذاشته‌اند هرگز نمی‌تواند ما را از خطر گمراهی در زندگی رهایی بخشد. باید به خود جسارت بدهیم و از خود و تنها از خود اجازه بگیریم که باقی مانده‌ها را بشکافیم. روشنایی را بر آن بتابانیم و راستی را ابتدا برای خود سپس برای دیگران نمایان سازیم. رستگاری با شفاعت و توسل و جادو و جنبل از آسمان نمی‌آید. باید همواره از روز و ماه و سال بوی تازه به مشام آوریم تا بتوانیم لذت شادی‌های فردا را بچشیم و به سوی اهداف بزرگ و بزرگتر از گذشته گام خود برداریم.

- به مبارزه طلبیدن را چگونه می‌پنداری؟

- به مبارزه طلبیدن دیگران در آداب و رسوم و اندیشه‌های اعتقادی راه و روزنه‌ای برای عوام فریبی و گمراهی و مانعی برای نوزایی و نو اندیشی است. کسی که چنین ادعایی می‌کند برای اثبات ادعای خود راهی ندارد جز عوام‌فریبی. ادعای مبارزه طلبی می‌کند تا در برابر توسعه‌ی دانش و فرهنگ ایستادگی کند. همواره به دنبال فرع‌ها باشد، با آنها ارزش خود ساخته و دست نیافتنی‌ای بسازد که

اصل‌ها نا پیدا و کنار گذاشته شوند. از دیدگاه یک انسان حقیقت جو و آگاه، مبارزه طلبی نه تنها نشان ویژگی و پایداری یک بینش نیست، بلکه نشان ناسازگاری و نیرنگ بازی آن بینش بوده و راه و زمینه را برای پرورش ایادی شیطان، واپسگرایی، استبداد و انحصار فراهم می‌سازد. مجریان آن نیز فرعون، امپراطور، دیکتاتور، پیشوا، کاهن و... خواهند شد.

آداب باید انسانی باشد. شفاف و روشن. شاخه‌هایی پُر ثمر و ریشه‌هایی پر مایه داشته باشد. فراگیر، راهگشا، سازنده و روبه رشد باشد. آداب و نظریات گذشته هر چه قدر هم که پر و بال داشته باشند و به آسمان رسیده باشند، باید مطابق با شرایط زمان تجدید نظر و اصلاح شوند و یا مورد نقد قرار گیرند. آدابی که توان نقدپذیری را نداشته باشند در درستی آنها باید بیشتر تردید کرد. زیرا احتمال شیطانی بودن این آداب بسیار زیاد است. مبارزه طلبی نه تنها ارزش نهادن به نقدپذیری نیست که مانع و سدّ راهی برای انتقادات و حتی پیشنهادات است. وقتی یک اعتقاد قدسی دیگران را به مبارزه می‌طلبد، هرچه در برابرش بیاوری را نخواهد پذیرفت. اگر هم ببینند سخن بهتر و پسندیده تری گفته شده، با توجیه و تفسیر و سر آخر با زور برگفته‌ی خود پایبند خواهند ماند.

- می‌گویند بزرگانی هستند که انسان‌های عادی نمی‌توانند به آنها

برسند؟

- بی شک افرادی چون کاهن بزرگ که پیشوایی اقتدارگرا و

سودجو هستند، در آموزه‌ها و تعلیمات خود اصل‌ها را کنار می‌زنند و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۵۵

فرع‌ها را نمایان می‌سازند. توانایی‌های عقلی، توانایی‌های آموختن، فراگرفتن و متکی بودن به واقعیت‌ها و ارزش‌های انسانی را از پیروان خود می‌گیرند. ناتوانایی، توسل، شفاعت، نذر و نیاز، بخت و اقبال و... را به شیوه‌های مختلفی که خود می‌خواهند، جهت بهره‌برداری به آنها می‌آموزند. آنوقت از برگزیدگان و مقام و منزلت آنها سخن می‌گویند. نباید خود را به بهانه‌ی اینکه شایسته بزرگ شدن نیستیم، بزرگ شدن مال بزرگان و از ما بهترانی است که قبل از آفرینش گزینش شده‌اند، موقعیت‌ها و توانایی‌ها و ارزش‌های انسانی خود را نادیده بگیریم و فرصت‌های مناسب پویایی، رشد و به خود آمدن را از دست بدهیم. ما انسان‌ها چون شاهین، بلند پرواز و تیزبین هستیم. امکان دارد که روزی به دام بیفتیم و بال و پر ما را بچینند، اما حق نداریم با کج فهمی‌ها و جهالت‌ها و عدم درک شخصیت حقیقی خویش و با دست خود بال و پرمان را بچینیم. در چنگ کوتاه نظران و سودجویان افتادن با کوتاه نظر بودن و طعمه‌ی لاشخوران شدن بسیار متفاوت است است!

- با تجربه‌هایی که کسب کرده‌ای یک باور ارزشمند چگونه باید باشد؟

- سیستم فکری و عقیدتی وقتی ارزشمند است که خود را مصون از انتقاد و طرنسازد. نقد و آزادی بیان پایه و اساس یک جامعه‌ی باز و آزاد است. نقد و کاربرد استدلال و پذیرش استدلال‌های درست و

درست‌تر لازمه‌ی حلّ مشلات فکری و اجتماعی است. از عقیده‌ای که از نقد و طنز واهمه دارد باید ترسید و از آن پرهیز کرد. زیرا وسوسه و بوی شیطانی می‌دهد. باید ترندهای سردمداران عوامفریب را با روشنگری به مردم شناساند.

- می‌توان با تکرور مبارزه کرد؟

- یادمان باشد که پرواز باید جمعی باشد. پرواز با دیگران. پرواز با مردم. برخی می‌گویند که توده‌ی مردم را نمی‌توان در پرواز با خود همراه کرد. زیرا توده ارزش و اندازه‌ی واقعی خویش را نمی‌داند و نمی‌خواهد که بداند. آنها به گونه‌ای تعلیم دیده‌اند که خود را شایسته‌ی فکر کردن و اندیشیدن و مبارزه کردن نمی‌دانند. اگر چه همراه کردن توده‌ی مردم با خود بسیار دشوار است، اما راه را که هموار کنیم آنها با ما خواهند آمد. فرهنگ جامعه اگر درست شود و توسعه یابد، توده با ما همراه خواهد شد. توده راههای صعب و پر پیچ و خم را دوست ندارد ولی راه هموار را خوب می‌پیماید. حتی اگر مه گرفته و خاکی باشد. توده اندیشه نمی‌کند ولی زود عادت می‌کند و با عادت آسوده می‌شود. تو با اندیشه آغاز می‌کنی و توده با عادت! وقتی که به خود آمدید، ارزش‌ها به نمایش گذاشته می‌شود و توده به این ارزش‌های درست عادت می‌کند. عادت که کرد، به شک می‌افتد. همین ایجاد شک، تحوّل است. زمینه‌ای برای آگاهی دادن. این شکل‌گیری و شکل دادن است که روند و رویکرد زندگی را می‌سازد. سالم اندیشی،

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۱۷

ژرف‌نگری و بالندگی را بیاموزیم و آموزش دهیم. همه می‌توانند سالم‌اندیش، ژرف‌نگر و بالنده باشند. همه می‌توانند در خود تغییر بنیادی، سازنده و پایدار ایجاد کنند. ژرف‌نگری موجب اعتماد به نفس می‌شود و نمی‌گذارد که شخص به سادگی و به آسانی خود را قربانی این و آن کند. بلکه به آنچه که باید باشد و به آنچه که برای دیگران باید باشد، می‌اندیشد. انگیزه برای بودن و ماندن و به حرکت درآمدن پیدا می‌کند و شرایط را به تسخیر خود در می‌آورد.

تکروی به سلاح، زور، ترور و قیامی خشونت بار می‌پیوندد. تکروی به سلاح تکیه می‌کند که سلاح نقطه‌ای اتکاء یا ابزاری برای تکیه دادن نیست. برای مدنیت سلاح‌ها را باید شکست و دفن کرد. باید به رفتارها توجه کرد و برداشت‌ها را تغییر داد. باید همچون روند تکامل جهش زاشد و دگرگون کرد. تغییر در برداشت‌ها است که تغییر دهنده و سازنده است. جهش زایی در آرامش، عدم خشونت و نظم و نظام‌مندی در تضادها حاصل می‌شود. ما از ابتدای پیدایش حرکتی رو به رشد و منظم داشته‌ایم. ثابت و پایدار. این روند، درس زندگی است.

- برتری تحصیل با آموزه‌های جدید در چیست؟

- نگو و نپرس. زمین تا آسمان! امروز روز تحصیل و تهذیب نیست. امروز روز خلاقیت و شکوفایی است. بابها دادن به خلاقیت، تعصب‌های جاهلانه به یافته‌های تازه و نگرش‌های مدرن متناسب با زمان تغییر می‌یابد. به صرف وابسته بودن به این و آن و بی‌چون و

چرا عمل کردن به معنای رفع مسوولیت نیست. ارزش‌های انسانی در ذهن و خیال و وعده و وعیدها، شعارهایی پوچ و تو خالی و دهان پُرکن و بدون پاداش اند. اصول انسانی باید به گونه‌ای پرورش یابد که به انسان "مَنش" بدهد. وگرنه از سنگ و چوب و جمادات دیگر مقدساتی می‌سازند که حاضر می‌شوند فرزندان‌شان را به پای آن قربانی کنند. تحصیل و تهذیب در تئوری و سخنوری و حفظ کردن‌ها خوب است ولی برای انسان شدن کافی نیست. اگر بدون اهمیت دادن به خلاقیت بکار گرفته شود زمینه و بستر مناسبی برای سودجویی و عوام فریبی می‌شود. آنچنان که دیگر نام علم برایش براننده نیست. زیرا در آن خرافه چون قارچ می‌روید. هرچه بیشتر برایش ارزش قائل شوی، خرافه‌ها گنده‌تر و حرف‌ها میان تهی‌تر می‌شوند و بازار درآمد زایی پُر رونق‌تر! کاهن لباس خدایی پوشیده پس بزرگ و بزرگوار است! بخشی از دسترنج خود را به او بدهیم. کفشش خود به خود جفت می‌شود، بخشی از دسترنج خود را به او بدهیم. اسب کاهن از فلان چشمه نوشیده پس آب آن چشمه شفا بخش است! برویم بخشی از دسترنج خود را بدهیم و از آنجا آب بنوشیم. ردّ پای کاهن بزرگ در فلان جا باقی مانده پس وقتی به آنجا رسیدی باید سجده کنی و پول بدهی! سنگی که کاهن بر آن پا گذاشت و سوار بر اسبش شد در خانه‌ی ما است پس من بزرگ و بزرگوارم به من پول بدهید! فلانی دست مبارکش را بوسیده، لایق پول گرفتن است. فلانی افتخار پیدا کرده که

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۱۹

کاهن پا بر شانهاش گذاشته، می‌توان به او نذر کرد و به او پول داد. فلانی از بشقاب کاهن لیسیده، لایق دریافت پول است. فلانی از نیم‌خورده‌ی آب کاهن را خورده، سزاوار پول گرفتن است. سگ کاهن برای فلانی دُم تکان داده، پول دادن به او واجب می‌شود. اسب کاهن در حال رفتن از جلوی خانه‌ی فلانی پهن کرده، خاک آنجا متبرک می‌شود، می‌توان پول داد و از آن برداشت و به سر و صورت مالید!... و نتیجه می‌شود، کله‌ی خر را در بوستان و نعل خر را بر در خانه آویزان کردن!.. یعنی چه؟! یعنی سر تا پا جهالت! یعنی سر تا پا خریّت! - کمک برای دفع بلاها با نذر و برای شفاعت و این نام‌ها چگونه است؟

- در حدّ مشکل فکر کردن مشکل را حل نمی‌کند. باید جلوتر از مشکل اندیشید. این کار مانند کمک مالی به نیازمندان از روی ترحم است. راهی برای تظاهر و سرپوش گذاشتن بر حقایق. بدون آنکه به رفتارشان توجه کنید به نیازمند کمک می‌کنید تا فقر و گدا صفتی را رواج داده و باندهای زنجیره‌ای گدایان را پرورش دهید. باندهایی که زنان و کودکان را می‌دزدند و آزار می‌دهند و از آنها گدا می‌سازند. در چهار راه‌ها و گذرگاه‌ها می‌ایستند و شما هم به آنها کمک می‌کنید تا رفع بلای شما و خانواده شود! کمک می‌کنید تا به بهشت بروید! تا مریض نشوید، تا با سرعت غیر مجاز از چراغ قرمز به سلامت بگذرید! نمی‌خواهید فقر را از بین ببرید که سرگرمی ترحم و دلسوزی و

عوامفریبی از بین نرود. نمی دانم خدای کِرت قدرت و توان بیشتری داشت یا خدای مردم مسخ شده و عوامفریبان! وقتی سینوهه وارد کِرت شد، آداب، فرهنگ، بهداشت و نظم و قانونی به احترام خدای کِرت بر آن جزیره حکم فرما بود که سینوهه‌ی دنیادیده در هیچ کجای دنیا ندیده بود. اما مردمی که خدای کِرت را به تمسخر می گیرند، خود با نام خدا از دیوار مردم بالا می روند. با نام خدا به بهداشت، آلودگی هوا، آلودگی های صوتی، بهداشت محیط، بهداشت روانی و محیط زیست بی توجه اند. با نام خدا اختلاس می کنند و می دزدند. با نام خدا به شکار حیوانات می روند و با نام خدا از قوانین راهنمایی و رانندگی و نظم اجتماعی سر پیچی می کنند. با نام خدا به خدا پشت می کنند و تنگ نظر می شوند. دست یاری در برابر آموزه ها و تعلیمات غلط چاره ی کار نیست بلکه رنگ عوض کردن است. باید نا اصل های اصل شده را زیر و رو و بی اعتبار کرد.

اصلاً رواج خرافه پرستی، نذر، توسل، شفاعت،... برای ترساندن و از بین بردن اعتماد به نفس در مردم برای سودجویی و کسب درآمد آسان است. سود جویان آنها را به کار می گیرند و به آنها تکیه می کند تا وقتی که از آدم شدن سخن بگویی، بتوانند گاز بگیرند! وقتی از قانونمند شدن حرف بزنی بتوانند لگد بزنند!

- باز برمیگردیم به آگاهی دادن و پرهیز از خشونت.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۲۱

- نظریه پردازی‌های گوناگون و خود بافته‌ی ایده آلیستی و قدسی حق و ناحق را در هم می‌آمیزد. اعتقادی ایجاد می‌کند که از یک سو هیجان آفرین و از سوی دیگر فریبنده و جانکاه است. وقتی که یک مبارز آزاداندیش از وسوسه‌های گمراه‌کننده‌ی شیطانی و کاهنانه از یک سو و ساده‌اندیشی مردم از سوی دیگر به ستوه می‌آید، می‌خواهد یک تنه پا به میدان گذارد و حاکم ستمگر را به نبرد تن به تن بطلبد تا به خیال خود با قطع سر مار، قائله را ختم کند. نمی‌داند این ترفند و طعمه‌ی دامی وسوسه انگیز است که وسوسه گران پیش پایش نهاده‌اند. چنین مبارزی، چنان در دام وسوسه گرفتار خواهد شد که اگر شانس بیاورد و زنده بماند تا ابد با افکار مخدوشش در شک فرو می‌رود، خود و همراهانش را خانه نشین خواهد می‌کند.

نباید با قهرمان بازی، هیجانات کاذب را دامن زد که اصلاح‌گری به عقب می‌افتد. نه قیام، نه سلاح، نه شهادت، نه فدا شدن و نه جهاد کردن.

جنگ و خشونت و خودنمایی نه تنها جایگاهی در سیرتکاملی و روند رو به رشد امروز ندارد، بلکه شیوه‌ای بسیار زیانبار برای مبارزان و جهاد گران اصلاح طلب است. مبارزه با سلاح ناشی از هیجانات و احساسات پرشور و ناپخته‌ای است که مبارزان جوان، فکر می‌کنند جریان پیروزی را سرعت خواهد بخشید. اما نمی‌دانند که وزش یک نسیم، می‌تواند سبب رنگ باختن این جریان گردد. خشونت‌گرایی از

هر شکل و از هر گروهی که باشد، قوانین و مقررات و نظم اجتماعی مورد قبول افراد نواندیش جامعه را زیر پا می‌گذارد.

- عملیات‌های متهورانه و از خود گذشتگی نمی‌تواند رهگشای مبارزات در اصلاحگری شود؟

در بسترهای نامناسب باید به جهشی انقلابی بدون خشونت دست زد تا با قوانین طبیعت و وضعیت عینی موجود در جامعه سازگار باشد. برخی از گروه‌ها و جریان‌های سیاسی در مشی خود چنان متهورانه عمل می‌کنند که تهور علت اصلی تأثیرشان بر جریان‌ها و مسائل سیاسی است. این گونه عمل کردن، در ابتدا ممکن است اثرات مثبتی داشته باشد، ولی ناخواسته در دام بلای دام‌گستران، گمراه‌گر خواهند افتاد که ناچار می‌شوند، حق‌هایی را به نام ناحق از بین ببرند، بدون آن که خود بفهمند. وقتی که قوانین الهی و جوامع بشری به وسیله‌ی سودجویان و سردمداران آنها با اصطلاحات و واژه‌های بی‌شمار آمیخته گردد و قابل فهم نباشد، کاربردشان موجب سردرگمی و سرگرم کردن افراد جامعه خواهد شد. سلاح با سردرگمی نمی‌تواند مقابله کند. سلاح نمی‌تواند قوانین حاکم بر روابط اجتماعی را روشن و شفاف و قابل فهم بر همگان سازد. گمراهی این افراد چنان پیچیده و حساب شده است که راه اصلاح‌گرایی پیوسته در هم پیچیده و گره می‌خورد. گره‌هاییکه بازکردنشان بسیار دشوار و وقت‌گیر است. زیرا خشونت، استبداد و تمامیت‌خواهی مقدس گونه‌ای در لابه‌لای هر گره قرار

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۲۳

گرفته است که اگر مبارزه‌ای صورت گیرد و پای شخص فرزانه و فرزانه‌گانی در میان نباشد، التهابات کاذبی را پدید خواهد آورد که برنامه، هدف و امور سرنوشت‌ساز مبارزان را در خود ذوب و ناپیدا خواهد کرد. جامعه‌ی بشری، خواسته یا ناخواسته در گره‌ای دیگرپیچیده خواهد شد و به نوعی خودکشی جمعی دست خواهد زد. فرصت از دست می‌رود و باید به انتظار فرصتی دیگر نشست.

انتظار و تحمل اگر چه راه روشنی برای رسیدن به مقصد است، گاهی نیز نو اندیشی را با پیچیدگی‌های پیچیده‌تری روبه‌رو خواهد کرد. واکنش نابخردانه، چون با ماهیت فکری نو اندیشی و روند طبیعی ناسازگار است به قربانی شدن آزاداندیشانی می‌انجامد که چهره‌ی خشنی از اندیشه‌های اعتقادی خویش را به نمایش گذاشته‌اند. نمی‌گوییم اصلاحگر درست اندیش، نباید بی‌باک، دلاور، فداکار، مبارز و... نباشد، بلکه در کنار همه‌ی این صفات نیک و برجسته باید یک هنرمند باشد. هنرمندی که بتواند بی‌باکی، دلاوری، قهرمانی، قانون‌گرایی، مدنیت و... را در اثر هنری خویش در ظرف و ظرفیتی نامناسب به بهترین و پاک‌ترین شکل ممکن به نمایش بگذارد. هنر خویش را چنان بیاراید که در عمق فکر و ذهن مردم نفوذ کند، تا سبب گستردگی و نیرومندی اندیشه‌های آنها گردد. اثر هنرمندانه‌اش به گونه‌ای قابل فهم برای دیگران باشد که بتواند بار دهد. درخت سبزی بی‌رود که خشکانیدن یا ریشه‌کن کردن آن غیرممکن باشد. راه، روش،

اندیشه، انتخاب، برداشت و منش او درسی برای همه‌ی مردم در عرصه‌های مختلف باشد. نه اینکه خود را برگزیده، پیشوا، بزرگ، سخنگو و قیم مردم قلمداد کند و اطاعت محض و بی‌چون و چرای مردم را از خود واجب بداند. به زور بخواهد مردم را از دوزخ برهاند و به اجبار راهی بهشت کند! به زور پرولتاریایی شوند یا زیر بار زور بمیرند! باید نظامی با نظم به پا کنیم که هر کس و هر گروه بتواند برداشت خود را در صلح و آرامش و بدون وحشت و خشونت تبلیغ نماید.

- چاره‌اندیشی برای اصلاح گری چگونه است؟

- دیرپایی است که مردان و زنان آزاداندیش و دلاور، تلاش خود را برای باز کردن گره‌های کورِ نیرنگ‌بازان به کار گرفته‌اند تا برداشت‌های گمراه‌کننده‌ی آنها را بازسازی نمایند و آزادی و برابری را در تعیین سرنوشت افراد و مشارکت در تصمیم‌گیری، به جامعه باز گردانند. بارها تا مرز چشیدن مزه‌ی آزادی پیش رفته‌اند ولی هر بار به بهانه‌ای ساده و عوامفریبانه، با شکست مواجه شده‌اند. بهانه‌هایی ابتدایی و بیچگانه. خنده دار ولی دردآور. باور نکردنی برای نسل بعد! ختنه نبودن سید جمال، کراوات زدن دکتر شریعتی، حجاب کج گذاشتن فلان خانم. دزدیده شدن ریش تراش، توهین به مقدّسات، قرآن آتش زدن، شکستن شیشه‌های ماشین مردم. پرچم آتش زدن چرا به این سادگی فریب می‌خوریم؟ غیر از این است که فرع‌ها ذهن ما را به جای اصل‌ها اشغال کرده‌اند؟

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۲۵

ریشه‌ی فرع‌ها از مقدّس سازی‌ها است. تا می‌گویند برگی از کتاب مقدّس را آتش زده‌اند، موی بدن نود درصد ما سیخ می‌شود. کمتر کسی پیدا می‌شود که بی اعتنا بگذرد یا بتواند بگوید: " زده‌اند که زده‌اند!" نمی‌گویند چون واهمه دارد. واهمه از آموزه‌های دوران کودکی! تنبیه خواهی شد، نه فقط از سرکوبگران. همین اصلاح طلب‌های ایده‌آلیست کنار تو، تو را زیر مشت و لگد خواهند گرفت! این ناشی از نا آگاهی و بد شعوری است. فقط با شنیده‌ها به باور رسیده‌اند. حتی کتابهای قدسی خود را نمی‌خوانند و در آن اندیشه نمی‌کنند. ترس و تعصّب وجودشان را فرا گرفته و با تکیه بر آن تصمیم می‌گیرند. با اینها نمی‌توان اصلاح‌گری را چاره کرد. آنها حتی از مقدّسات و پیشوایان خود نیز پیروی نمی‌کنند. پیشوایانی که برایشان بی گناه و بی اشتباهند. بی گناهان و بی اشتباهان خود را همراهی نمی‌کنند. آنوقت ما به آنها دلخوش کرده‌ایم و می‌خواهیم ما را همراهی کنند. نمونه‌ی بارز آن در یکی از جنگ‌های مذهبی آمده است. وقتی در جنگ صفّین به پیشوای‌شان گفتند: سپاهیان معاویه قرآن‌ها را بر نیزه کرده‌اند، چه پاسخی شنیدند؟ مگر با شهادت تمام نگفت: "بر نیزه کرده‌اند که کرده‌اند." گفتند قرآن! گفت قرآن باشد! گفتند با کشتن آنها قرآن بر زمین می‌افتد. گفت: بیفتد! گفتند زمین خون آلود و نجس است. گفت: باشد! گفتند زیر نعل اسب‌ها می‌افتد. گفت: بیفتد! گفتند پهن اسب‌ها. گفت: ایرادی ندارد! گفتند برکه‌های مقدّس قرآن است.

گفت : برگه‌های قرآن هست که هست! گفتند کافر شده‌ای. گفت قرآن در دل و سینه‌ی من است! گفتند تو را باید کُشت اگر به نبرد پایان ندهی؟!

خوب با این جماعت و با این اصلاح طلب‌ها می‌توان اصلاح طلبی کرد؟ اینها که به پیشوای خود رحم نمی‌کنند، به من و تو رحم خواهند کرد؟ همه، این داستان را با آب و تاب از مبلغان خود شنیده‌اند. ولی نه صاحب سخن آن را در عمل به کار می‌گیرد نه مُستمع. از پیشوایشان فقط دم می‌زنند. در حرف کنارش و در عمل همراه عوام فریبان! اشکال در همراه شدن با ناآگاهان روشن نما و سازش کاراست. کسانی که ادعای روشنفکری، تحصیلات بالا و به ظاهر نگاهی دگر اندیشانه دارند ولی سطح درک و شعورشان بسیار پایین است!

الگوهای نیکوکار باید قانون گرایی و مدنیّت را دقیقاً بفهمند نه تنها از آن دم بزنند. بهمند که سنت‌گرایان و مقدّس‌مآبان به شدّت در برابر این بازسازی‌ها و آگاه شدن‌ها ایستاده‌اند. بفهمند که آنها باصلاح چماق و منطق خشونت و حربه‌ی تزویر، در مقتضیات زمانی خویش، خصوصاً در علم دین بسیار سودجویی کرده‌اند. این بزرگترین درد برای یک مبارز اصلاح‌گراست که جانبازی و از خود گذشتگی تحسین‌انگیز خود و یارانش دستاویزی برای فرصت طلبان و نیرنگ‌بازانی گردد که با آن بر بی‌دادگری خود بیفزایند. مبارز اصلاح‌گر می‌داند که اگر سپاهی

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۲۷

را برای جنگیدن مجهّز کند و یارانش پا به میدان مبارزه بگذارند، بی تردید تلاش، انرژی و جانبازی خود را تا آخرین قطره‌ی خونشان صادقانه در مرحله‌ی عمل به نمایش خواهند گذاشت. ولی زخم و درد این جانبازی در لوای این خشونت ایجاد شده، یقیناً به نفع اندیشه‌های اعتقادی‌شان نیست. این چیزی نیست که او بخواهد به بهای جانبازی خود و یارانش آن را نادیده بگیرد. او سبز می‌اندیشد و می‌خواهد شور و شوق و جانبازی از هر جهت برای حرکتی پیش رو نقش‌آفرین باشد. تبلیغات، شعارها، نیرنگها، حدیث‌سازی‌ها، خشونت طلبی‌ها و رنگ بازی‌های حکومتی اخلاف در میان توده‌ی ناآگاه و فریب خورده چنان مؤثر واقع می‌شود که تضادّ میان ارزش‌های حکومتی با ارزش‌های واقعی و انسانی را نمی‌بینند. این تضادّ موجب می‌شود که توده‌ی مردم همواره سردرگم باشند و از درست اندیشان حمایت و پشتیبانی نکنند. و این یعنی شکست.

دیگر آنکه در اصلاح‌گری و حرکت‌های سیاسی نمی‌توان نقش توده را نادیده گرفت. در برابر موج توده‌ها ایستادگی کردن نشانه‌ی بی‌خردی است. توده، سیل خانمان براندازی است که باید کنترل شود. برای به نتیجه رسیدن راهی جز همراهی توده‌ها نیست. هر که توده را نادیده بگیرد در خشم آن گرفتار خواهد شد. یکی از بزرگترین چاره‌های اصلاح‌گری آگاهی توده‌ها است. باید مشغله‌های ذهنی غایتگرایی او را به رفتار مسئولیت پذیرتبدیل نمود تا

به هنگام محدودیت‌ها، تبلیغات یک جانبه، گفتمان‌های تک گفتارانه و سانسورها و ممیزی‌های دولتی و حکومتی ناتوان نگردند و بتوانند همچنان به حمایت از خویش و از نیروهای پیشتاز ادامه دهند.

- تاثیرگذاری علم در اصلاح‌گری‌ها چگونه است؟

- در شرایط دشوار، ناگوار و نامناسب اقدام بالنده‌ای نیاز است که انقلابی اجتماعی و فرهنگی ایجاد کند تا قدرت حاکمه را با اصلاحات رسوا و متلاشی سازد. اندیشه و برداشت در مورد عملکرد سرمداران مبارزات حقّ جویانه و راست اندیشان، مختصّ به دوره‌ی خاصی نیست که آن را در همان ظرف زمانش در مفاهیم‌های ساده‌ی سنتی، فرقه‌ای، طبقه‌بندی‌ها و جناح‌بندی‌های ناشی از بینش و ایدئولوژی خاصّ محدود کنیم. جریان‌های رو به رشد بدون هیچ گونه تغییر و مشکلی برداشت جهانی دارند. زیرا حرکت‌شان حرکتی علمی است، قالب‌ها و مفاهیم از پیش ساخته و از خود تراشیده را فرو می‌ریزند و آن چه را که علم به عنوان تمدّن و مدنیّت پذیرفته است دنبال می‌کنند. حرکت علمی در فرقه‌ای خاصّ محدود و محصور نیست که واژه‌هایی نامفهوم و مشکل‌ساز بیافریند که دلاور مردان و دلاور زنان راست اندیش را در آتش خرمن جهالت بسوزاند. این حرکت‌ها در خارج از ذهن و در فضای یک فرهنگ جهانی اتّفاق می‌افتند، یکدست هستند و با معیارهای درست انسانی در جهان و همه‌ی جوامع مدنی سازگاری دارند.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۲۹

آزاد منشی و قانون گرایی مربوط به علم زیستن و مدنیت‌اند. اینها ماهیتی براگماتیکی دارند. واقع بین و عمل گرا هستند. انعطاف پذیرند. واپسگرایی را کنار می‌زنند. محافظه کاری و میانه روی دو طرفه نمی‌کنند. با استحکام بخشی به دانش تجربی، فهم و شعورها را بالا می‌برند و الگویی برای همه‌ی انسان‌های درست اندیش در سراسر جهان هستند.

- چگونه است که کوردلان با آن باورهای واپسگرایانه در برابر این همه پیشرفت علم و صنعت و تکنولوژی و شبکه‌های اجتماعی دوام می‌آورند؟

- واپسگرایان کوردل ابتدا از فکرها و اندیشه‌های نو به وحشت می‌افتند. بعد تا جایی که امکان دارد از جهالت و ساده‌اندیشی پیروان خود و نا آگاهی دیگران استفاده کرده، دست به نیرنگ‌های فقهی و شرعی می‌زنند، هر اندیشه‌ی جدیدی را حرام می‌شمارند، به صلیب می‌کشند و به مسلخ می‌برند. پیروان ناآگاهشان از این فتواهای نابخردانه حمایت می‌کنند. دیگران را هم به بهانه‌ی دفاع از مقدّسات خود و اسم و لقب‌ها، برای مقابله‌ی با آنها با خود همراه می‌کنند.

زمان می‌گذرد، نسل که عوض می‌شود و حقیقت یک اندیشه‌ی نو برای همگان آشکار می‌گردد، برای بقای خویش اعلام بی‌طرفی و سکوت می‌کنند. حرف‌های خود را پس نمی‌گیرند. اشتباهشان را به روی خود نمی‌آورند. مودیان به تن پوشی ظاهر فریب در دامن آن

اندیشه‌ی نو پناهنده می‌شوند. دست آخر، همه‌ی آن چه را که مردود و مطرود می‌دانستند و برای آن آدم می‌گشتند را از آن خود می‌کنند و بانگ سر می‌دهند که همه‌ی این اندیشه‌ها و قوانین از ابتدا مال خودشان بوده است. فلان عالم بزرگ که از تیره و نژاد فکری ما بوده قبل از کاشفان، درحاشیه‌ی فلان کتاب یا رساله اشاراتی به اینها داشته است. با کمال بی‌شرمی دست به کشف حقایق کشف شده می‌زنند و مدّعی می‌شوند که کتاب و پیشوایانشان سال‌ها، بلکه قرن‌ها قبل از اینکه اندیشه‌ای در کار باشد، آن را گفته یا پیش‌بینی کرده بودند. همان گونه که در مورد نیروی جاذبه و گردش زمین و کروی بودن زمین و گردش سیارات و... کردند و فردا در مورد کامپیوتر و گوشی‌های اندرویدی و... خواهند گفت.

- یعنی گفته‌های خویش را که گفته‌هایی خدایی می‌دانستند، بی‌ارزش می‌شود و مردم این را نمی‌بینند؟

- با این رفتار شیطانی همه چیز از نو آغاز می‌شود. هم اندیشه‌ای که در زمان خود نو بوده و اینک کهنه شده، از آن آنها می‌شود، هم پیشوایانشان مقدّس و محترم‌تر می‌شوند. هم به بقای خویش می‌افزایند. هم طلبکار می‌شوند. هم بهانه‌ای دیگر برای چماق تراشی و خشونت پیدا می‌کنند. این مسئله‌ی تازه‌ای نیست. تکرار رویدادهایی است که همواره دینداران سنت‌گرا با اندیشه‌ها، فرهنگ‌ها و قانون‌های جدید رو به رو هستند و روند منطقی، آنها را وادار می‌کند که موضوعات و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۳۱

افکار جدید و مدرن را بپذیرند. اما نابهنگام و در بستری نامناسب از زمان خویش. همیشه یک نسل عقب‌تر از زمان و سال‌ها بعد از کشف اندیشه‌ای جدید!

به معراج رفتن را با به فضا رفتن اندیشمندان فضاورد مقایسه می‌کنند و بانگ برتری سر می‌دهند که اوه... چهارده قرن پیش که اندیشه‌ی فضاوردی به ذهن هیچ بنی بشری راه نمی‌یافت، پیشوای ما بدون هیچ گونه ابزار و امکاناتی توانست به معراج برود. تا فلک الافلاک. طبقه‌ی هفتم آسمان. جایی که پای آدمیزاد، حتی جن و پری و ملائکه و ارواح خبیثه هم به آن جا نرسیده و نخواهد رسید. برای دلخوش کردن دیگران یا بهتر بگوییم غیر خودی‌ها، از پیشوایان آنها هم نامی به میان می‌آورند تا به قول خود، هم آنها را راضی نگه دارند هم با تحقیر آنها مقامی بر مقام اعتقادات پوشالی خود بیفزایند.

مثلاً می‌گویند، عیسی مسیح سال‌ها قبل از آن نیز به فضا رفته و جایگاهی برای خود در فضا دارد، اما تا نیمه‌ی راه! عیسی تا نیمه‌ی راه و پیامبر اسلام تا سدرالمنتهی. ولی علم چی؟! با این همه ابزار و امکانات، تازه در ابتدای راه و تنها تا طبقه‌ی اول! البته جای شکرش باقی است که طبقه‌ی اول را پذیرفته‌اند. زیرا برای نسل قبل می‌گفتند که اینکارها دخالت در امور خدایی و حرام است!

آنچنان با آب و تاب و عوام فریبانه و حق جویانه و مقدّس‌انه می‌گویند که کسی شهادت آن را نداشته باشد تا بپرسد که دست آورد

آن برای مردم چه بوده است؟! هیچ نپرسیدند که مشتی خاک از کرات و طبقات دیگر آسمان آوردی؟ از آنجا زمین و کرات دیگر را چگونه دیدی؟ از کروی بودن کرات، از گردش سیارات گفت. از کهکشانها هیچ نگفتند و هیچ نپرسیدند. در این رفت و برگشت چه چیزی را کشف کرد و چه نکته‌ی علمی را با خود آورد که به درد مردم بخورد و بر علم‌شان بیفزاید؟

آبله، طاعون، وبا در آن دوران جان میلیون‌ها نفر از مرد و زن و کودک را می‌گرفت؛ واکسن کدام یک را در این دیدار از خدا خواست؟ این به آسمان‌ها رفتن چه سود کاربردی برای مردم داشته است؟ جز همان خود ساخته‌هایی را که در کتابهایشان آورده‌اند؟ پیامبر سوار بر خری به نام "بُراق" همراه با جبرئیل به آسمان‌ها رفته است. در طبقه‌ی اوّل آسمان فلان پیامبر را دید. آن پیامبر با ایشان درود و سلام گفت و به ایشان ایمان آورد. در طبقه‌ی دوّم فلان پیامبر، او هم با درود و سلام، ایمان آورد... تا طبقه‌ی هفتم. بالاتر از آن سدرالمنتهی بود. خدا آنجا بود. هیچکس و هیچ فرشته‌ای نمی‌توانست وارد شود. حضرت وارد شد. با خدا سخن گفت. نتیجه و دست آورد این رفت و برگشت از دیدگاه برخی، جانشینی "علی" و "پنج نوبت نماز" در روز و برخی دیگر تنها پنج نوبت نماز در روز. که خدا پنجاه نوبت گفته بود و با راهنمایی موسای پیامبر که در طبقه‌ی هفتم آسمان بود، و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۳۳

با چانه زنی‌ها به پنج نوبت توافق کردند! دست آوردشان همین است! توصیه می‌کنم بروید و در سایتهای اینترنتی بیشتر در این باره بخوانید. در خصوص سلیمان پیامبر نیز می‌گویند که تخت بلقیس را در یک چشم به هم زدن یعنی کم‌تر از یک ثانیه از آن سر دنیا به این سر دنیا آورد، کدام هواپیما و وسیله‌ی به اصطلاح پیشرفته‌ی علم بشری می‌تواند اینکار را انجام دهد که علم با پررویی تمام به خود می‌بالد؟! فکرنکنید که این طرز تفکر و نوع بیش یک شخصیت عامی سنت گرا است، نه! سنت گرایی عالم و عامی ندارد. چه آنکس که تازه کار است چه آنکسی که مدارج بالای آموزه‌های‌شان را گذرانده، همه اصول سنت گرایی را پذیرفته‌اند. با این تفاوت که آنها می‌گویند و اینها انجام می‌دهند. اصلاً افراد عامی سنت گرا، چشم و گوش بستگانی هستند که شهادت فکرکردن ندارند. چه برسد به داشتن بیش و طرز فکر داشتن. آنها چنان هراسان به از دست دادن جایگاه‌های مخصوص حوریان در آن لمیده و سینه چاک کرده هستند که در دنیا فقط می‌خورند و دُم تکان می‌دهند و لگد می‌اندازند! پس ای نو اندیشان بزرگ، نو اندیشان جوان را به اشتباه نیندازید، که فکر علما و بزرگان این قوم از پیروانشان جدا است. این طرز تفکر دینی از آن طرز تفکر جداست. این کاتولیک، آن پُرتستانی یا ارتدکسی؟ این سنی و شیعه‌ی واقعی و آن یکی غیر واقعی! واقعیت دین چیزی دیگر و عملکرد اینها چیزی دیگر، خوب می‌دانید که همه‌ی اینها در زمان و شرایط خاص

خود از بزرگان‌شان نشأت گرفته و از دستورات شماره‌بندی شده‌ی تمامیت خواهی‌شان پیروی کرده‌اند. نگوید بین علمای سنت گرا و خرده پایان فرق است. نگوید، اینها که اینچنین می‌کنند ربطی به اصل آیین کاهانه ندارد و اصل چیزی دیگر و آنچنانی است. این خود نشان ناآگاهی و تعصب ورزیدن و ارج نهادن به آموخته‌های ناخواسته‌ی دوران کودکی است. این نشان می‌دهد که هنوز شهامت آن را نداریم تا ناراستی‌ها و کج اندیشی‌ها را از ذهن خود بیرون کنیم. و این همان وسیله و روزنه‌ی امید واپسگرایان برای دوام و بقای عمرشان خواهد شد. خرده پایان هر چه می‌کنند از بزرگان خود آموخته‌اند، لبخند رضایت بزرگان‌شان را به چشم می‌بینند و برای ادامه‌ی اعمال خشونت آمیزشان، تشویق می‌شوند.

فرق گذاشتن میان عالمان واپس گرا و پیروانشان، بزرگ‌ترین اشتباه نو اندیشان در دوران هزار ساله‌ی کهنه اندیشی و کج اندیشی در ایران بوده و مهمترین عامل بازدارنده برای پیروزی خیزش‌های روشنگرانه است. باور کردن سران کهنه پسند، همزیستی ناسازگاری است که موجب پرورش، پر و بال دادن و به پرواز در آوردن جوجه هایشان می‌شود. مگر تاریخ نشان نداده است که تمامیت خواهان، قدرت، قانون شکنی و حاکمیت را به هر قیمتی می‌طلبند؟ مگر نمی‌دانیم که آنها با چماق از روزنه‌ها وارد می‌شوند و دیگر هیچ نمی‌شناسند. مگر نخوانده‌ایم که چگونه سیاهپوشان، سیه فکرانِ زر و زور

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۳۵

بنی‌امیه‌ای را بر انداختند و زر و تزویر عباسی را بر تخت خلافت نشاندند. مگر دربار نشینی زاهدان و بزرگان واپس‌گرا را در تاریخ صفوی نخوانده ایم؟ مگر بوسیدن زمین به رسم یاسایی را از عالم مذهبی منطق دان کهنه پسند در تاریخ ندیده‌ایم؟ مگر الجاتیوها به وسیله‌ی همین علمای مقدّس‌گرا، خدابنده نشده‌اند که از درگاه کرم آنها به زر و زوری برسند؟ این همه نیرنگ خورده‌ایم؛ این و آن کردن، بس نیست؟!

از زبان یک به اصطلاح فیلسوف جلیل، عارف نامی و استاد کبیر و مفسّر مقدّس‌گرا! شنیدم که می‌گفت: "روزی پیشوای شیعیان جهان با جمعی از یارانش در خانه‌ی نیمه متروکه‌ای نشسته بودند. ناگهان زمین لرزه‌ای خانه را تکان می‌دهد. همه سراسیمه و وحشت زده از خانه بیرون پریدند. اما آن حضرت از جای خود تکان نخورد! یارانش گفتند: الآن خانه بر سرّت فرو می‌ریزد. اما حضرت به روی خود نیاورد! نگاهی به زمین کرد و به او امر کرد که بایستد و زمین ایستاد! "به نظر شما این فیلسوف و عارف و استاد چه چیزی را می‌خواهد با این داستان جاهل پسند ثابت کند؟

آیا شأن و مقام پیشوایش را بالا می‌برد یا او را با سر به زمین می‌کوبد؟ استدلال‌های فلسفی، اسرار عارفانه و درس او چه بلایی بر سر ذهن مردم، قانون و قانونمندی، نظام و نظام‌مندی، توسعه و توسعه طلبی و فرهنگ و فرهنگ سازی می‌آورد؟ این استاد کجا و چگونه

درس خوانده و چرا استاد شده است؟! آیا این استاد نباید از نقد و طنز مصون باشد؟ اگر نقد شود جایی برای ماندن دارد؟!

از به اصطلاح استاد کبیر و عظیم الشان دیگری شنیدم که می گفت : "روزی پیشوای برگزیده‌ای از بیابانی می گذشت. خسته و کوفته به سایه‌ی تپه‌ای پناه برد تا کمی استراحت کند. دراز کشید و به خواب رفت. خورشید که در آسمان جا به جا شد، بر چهره‌ی مبارک او می تابید و نورش او را آزار می داد. ناگهان دو مار بزرگ آمدند و در دو طرفِ سر او راست ایستادند. عقابی از آسمان آمد. بال گشود و دو بال خود را بر سر مارها گذاشت تا سایبانی برای آن حضرت بسازد!!

این داستان حکایت از درس و مشق و میزان ارزش مکتب او دارد. آنرا کجا آموخته و برای چه نقل می کند و به کدام دلیل لقب استادی گرفته است! از این استاداها که چه عرض کنم از این بشکه‌ها انتظار دارید که چه بترآود؟! از این کدوها انتظار دارید که چه در آید؟!

بارها و بارها در تاریخ گزیده شده‌ایم و پند نگرفته‌ایم. اکنون نوبت آن است که پند بگیریم و باور کنیم که میزان عقل و اندیشه‌ی عالم‌ترین عالم مقدس‌نما و تمامیت خواه از حدّ عقل خرده پای سنت گرا تجاوز نمی کند و با همین اندیشه‌ی اندک و تنگ نظران، می خواهد بر دنیای دین و بشریت حکومت کند!

حتماً می پرسید چگونه؟ معلوم است، با حرف، تزویر، جعل پردازی، نادان پروری، بت تراشی و همه‌ی آن چه را که عقل باختگان

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۳۷

و مسخ شدگان می‌پذیرند. همان عوامفریبی‌هایی که کاهن بزرگ داشت.

- با اتحاد بین سنت گرایان و نو اندیشان نمی‌توان به شیوه‌ای آسانتر به اصلاحگری پرداخت؟

- نه. آنها در تعالیم خود آموخته و پذیرفته‌اند که اصول و فرع‌های وابسته به باورشان تغییر ناپذیر و خارج از نقد هستند. اگر بخواهی با آنها در این زمینه‌ها وارد مذاکره و گفتگو شوی، به هیچ وجه از آنها دست برنمی‌دارند. پذیرفته‌اند که برخی از باورهایشان قدسی و یا نشأت گرفته از آن است. وقتی اصل یا فرعی قدسی باشد، سخنی بالاتر از آن نمی‌توان گفت. از این رو در تاریخ سیاسی فکری، آداب سنتی همواره با اندیشه‌های مدرن ناهمگون بوده و خواهد بود. کشمکش میان آنها پایان نمی‌پذیرد. مگر اینکه سنت گرایان به جای فکرکردن برای لولیدن در میان حوریان بهشتی، آگاهی یابند و به خود بیایند، در آنچه می‌کنند اندیشه نمایند، خود را با سیر منطقی و رو به رشد جامعه به حرکت در آورده و به نوگرایی بیندیشند. یا آنکه در فضای نو اندیشی نازا و سترون شوند. وگرنه میان کهنه پسندان و نوگرایان همیشه رویارویی و درگیری خواهد بود. مبارزان راست اندیش و اصلاح طلب بسیاری برای تحقق روند تکاملی بشریت پا به میدان نهاده‌اند و برای نو شدن و قانونمندی، پایداری، پایمردی و جانبازی کرده‌اند. ولی بسترهای ناسازگاری را که کهنه پسندان سود جو با

تناقضات، عوام فریبی، شعارهای تو خالی و حکومتی ایجاد کرده‌اند، و مهم‌تر از همه، خشونت و زور و ستم آشکارا با نام‌های قدسی چون خدایگان و خلیفه‌الله به صورت مشروع درآورده‌اند، سبب شده‌اند که بسیاری از این مبارزان حق جو و روشن اندیش با همه‌ی تلاش‌هایی که کرده‌اند و با همه‌ی صداقتی که داشته‌اند، در دام‌های از پیش آماده و نیرنگ بازی‌های آنان گرفتار شوند. جانفشانی‌هایشان با نقشه‌های شوم دشمن خشتی و بی‌رنگ گشته و حتی به سود دشمن نیز تمام شده است.

کند و کاو در سرگذشت مینا به من زندگی دوباره داده است. او مرا به راه رفته‌ی خود آگاه کرد. چشمانم را برای جور دیگر نگریستن و ذهنم را برای دوباره اندیشیدن بیدار نمود. آنچه را که سال‌ها به دنبالش بودم در آشایی با او به آن رسیدم. اکنون می‌دانم که حقیقت زندگی در چیست. حقیقت زندگی را یافته‌ام و از تردیدها بیرون آمده‌ام. مینا مرا از بیهوده مردن رهایی بخشیده است. بنابراین شیفته و دل‌باخته‌ی او شده‌ام. وقتی با او به جهان هستی نگاه می‌کنم، شهامت و جسارت جور دیگر دیدن را به خود می‌دهم و می‌بینم که همگام با قوانین ثابت و پایدار حاکم بر جهان و طبیعت، جامعه‌ی انسانی نیز در روند خود به سوی آزاد اندیشی، نوگرایی، ترقی اجتماعی، صلح، قانونمند شدن، عدم خشونت و توسعه طلبی سیر منطقی دیرینه‌ای را آغاز کرده است. این روند بر پایه‌ی اصولی راستین و ارزش‌های

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۳۹

درست انسانی، به پیشروی خود ادامه می‌دهد. گذر زمان، کشف قوانین طبیعی، نوآوری‌ها، نهادهای آموزشی مدرن، گسترش دانش و تکنولوژی بر رشد و نوع اندیشیدن انسان‌ها می‌افزاید و اندیشه‌های پویا، حرکت‌زا و باروری می‌آفریند که نابسامانی‌های زندگی و اعتقادات سست و آسیب‌پذیر را از بین می‌برد. اندیشه‌های بالنده‌ای که به دفاع از حقوق قانونی نسل‌های امروز، فردا و نو می‌پردازند تا از تناقضات زمان خویش و معانی واژه‌های نامفهوم در آموزه‌های کاهنانه رهایی یابند.

اگر چه سنت‌گرایی، واپس‌گرایی، تحجّر، ارتجاع، تحقیر ارزش‌ها و نادیده گرفتن واقعیت‌ها به شکل‌های گوناگون، هنوز هم کارایی خود را از دست نداده و با تعصّب‌های خشک و بی‌مایه به بهانه‌جویی می‌پردازد؛ ولی روند تکاملی جامعه‌ی بشری نمود پیدا کرده و حرکت جلو رونده و پیشرویی را در پی گرفته است که همواره برگ سبز و برنده‌ی زندگی را رو می‌کند. برگ سبزی که از لابه‌لای هماهنگ نبودن‌ها و همسویی نداشتن‌ها برای هماهنگی و همسویی سر برآورده است. حقیقت‌ها به جای مجازها، راستی‌ها به جای ناراستی‌ها، اندیشه‌ها به جای تعصّب ورزیدن‌ها، با عقل دیدن‌ها به جای با چشم دیدن‌ها. واقعیت‌ها به جای نمادها اصل می‌شوند تا اصول جامعه‌ی مدنی را محکم و استوار سازند. هر کسیا هر گروه سازمان نیافته و سازمان یافته ای را که در برابر پیش‌تازی توسعه‌ی سیاسی، استقرار جامعه‌ی مدنی، آزاد اندیشی و قانون‌گرایی قرار گیرد، دیریا زود رسوا خواهد نمود.

امروز نمادهای بنیادگرایانه و کاهن پسندانه که عامل اصلی جمود فکری، ساده‌اندیشی، خرافات، اعتقادات موهوم، قشری‌گری و درگیری‌های فرقه‌ای بوده‌اند، در میان روشنفکران، جوانان و بسیاری از جوامع پیشرفته ارزش و اعتبار خود را از دست داده‌اند.

حتی در جوامع توسعه نیافته و به رشد نرسیده که هنوز به باور نرسیده‌اند و هنوز هم به آموزه‌های کاهن بزرگ دل خوش کرده‌اند، با چشم خویش می‌بینند که شعائر بنیادگرایانه و کاهنانه چون تقدس‌گرایی، توسل‌جستن، ورد خواندن، پناه بردن به نذر، شفاعت، سینه سپر کردن، سر به باد دادن، دروغ‌گویی، خود نمایی، توهین، تهمت، تبعیض، بی‌قانونی، خلیفه‌گری، ماورا نگری، و... بی‌رنگ و بی‌خاصیت گشته‌اند. خصوصاً تمامیت‌خواهی و روش‌های مطلق‌گرایانه‌ی آنها کاملاً بی‌اثر گشته است. به گونه‌ای که نه تنها ارزش و اعتبار ندارند که به دیده‌ی تحقیر نیز نگریسته می‌شوند. امروز سخن از جایگاه والا و قدسی بنیادگرایان و کاهنان و چارچوب تعیین کردن‌های بی‌چون و چرای آنها نیست؛ بلکه سخن از نگرانی دلسوزانه‌ی فرهیختگان بیدار دل از مسخ شدگانی است که تنها بر پایه‌ی سنت، ناآگاهانه و کورکورانه به دفاع از باورهای توخالی واپس‌گرایان می‌پردازند. در حالی که ترغیب‌ها و باورهای زور زورکی و عوام‌فریبانه‌ی‌شان را می‌بینند، ولی زحمت‌اندیشیدن و یافتن را به خود نمی‌دهند. هنوز هم فکر می‌کنند که آموزه‌ها و تبلیغات اخلاقی و تربیتی کاهن بزرگ از

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۴۱

جایگاهِ قدسی و نجات بخش برخوردار است. کسانی که در شکل دادن فکر و ذهن خود با اعتقادات، سنت‌ها و فرهنگ خاصّ خویش به صورت ارزش‌های والا، مقدّس و چارچوب تعیین کن، بخش درازی از عمرشان را به هدر می‌دهند. با این اعتقادات خوی می‌گیرند، زندگی می‌کنند، می‌میرند و همه‌ی آنچه را که به آن توسّل بسته بودند و راه نجات خویش می‌پنداشتند را با خود به گور می‌برند و به خاک می‌سپارند. سرانجام نه یابوری دارند، نه شفיעی و نه نام و نشانی. اینها چشم و گوش بستگانی هستند که فرهنگ ستمی و آباد و اجدادی خویش را بدون چون و چرا پذیرفته‌اند و به پوست و گوشت و استخوان خود پیوند زده‌اند. از عقلشان به اندازه‌ای استفاده می‌کنند که به آنها بیاموزد در عملکرد و گفتارهای اجداد و رهبران خود اندیشه نکنند و تنها پیرو بت و پیشوای برگزیده‌ی خود باشند و قشریت را به عنوان بخشی از اعتقاداتشان به صورت یک سنت باور کنند. نقد و ارزیابی را کنار بگذارند و خود را با بیشتر دانستن از آموزه‌های کاهن و بیشتر عمل کردن به فتواهای کاهن بزرگ بسنجند. ارزش‌ها را فقط در این آموزه‌ها و در به جا آوردن این اعمال واجب شده، ببینند. با چنین بینش و فرهنگی به ناپاک بودن خود در برابر پاکان، نوکر بودن خود در مقابل صاحبان، سگ بودن خود در مقابل کاهن، نجس بودن خود در مقابل مطهّران و نامقدّس بودن خود در برابر مقدّس‌ها نه تنها اعتراف که به این اعتقاداتشان افتخار کنند.

- چرا اندیشه‌های استاد مینا را جدا از کاهن بزرگ می‌دانی؟
 - استاد پیر کج اندیش بود ولی کثر دل نبود. او با ساده‌اندیشی فکر می‌کرد که تنها با اطاعت بی چون و چرا از سالک و راهرو و پیر و مرشد، در سیر و سلوک و تمرین‌های عاشقانه و عارفانه می‌توان رستگار شد. تنها با اختیار و تعقل در اندازه‌ای که در چارچوب مکتب باشد و کاهن بپسندد! ولی کاهن علاوه بر کج اندیشی، کثر دل نیز بود. انحراف از دلش مایه می‌گرفت. او برخلاف استاد، خدای خود ساخته‌ی کِرت را دیده بود و از اسرار الهی دروغین خود خبر داشت. افراد جاهل و احساسی طعمه‌های مناسبی برای دام‌های گسترده‌اش بودند. اینها اصل‌ها را می‌بینند، ولی با ترفند قدسی بودن بر آنها سرپوش می‌گذارند. حقایقی را که خود دیده‌اند پنهان می‌کنند تا کسانی که آن را ندیده‌اند هرگز نبینند و آنها که آن را دیده‌اند از این پس به گونه‌ای ببینند که خود می‌خواهند. سنت شکنی، دادخواهی، آزادگی، بالندگی، قانونمندی و آرامش جویی فرزندان را دیده و فهمیده‌اند؛ اما به زن، فرزند، اسیری، یتیمی، جوانی، زیبایی، قد و قامت و مرکب‌های خال دار آنها می‌نازند و نوحه از داغ آن رعنا رویان می‌سرایند. چوپان گله هایشان می‌شوند و چون گرگ آنها را می‌درند. اینها فتنه‌گرانی هستند که به لاشخوری و مفت‌خوری عادت دارند. شکم‌های گنده‌شان سیر نشدنی و جیب‌های گشادشان پُر نشدنی است. ایراد گرفتن از واژه‌های نامفهومشان، توهین به مقدّسات می‌شود. افشاگری معضلات اجتماعی

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۴۳

به عنوان مفسد فی الارض شدن و قانونمندی و ریشه‌یابی نارسایی‌های اجتماعی حکم محاربه با خدا را دارد. این حکم زمانی صادر و اجرا می‌شود که در اعتقادات اصلاح طلبانه‌ی خویش راسخ باشی و آموزه‌هایشان را به نقد بگیری. اما اگر کمی نرمش نشان دهی و پای بر زمین‌کوبی تا ناخواسته را بپذیری و به شکل خواسته بگویی؛ یا آن که لب فرو بندی و قلم شکنی کنی و مخدوش‌ها و نامفهوم‌ها را کورکورانه بپذیری، همه‌ی این تراژدی‌ها ختم به خیر خواهد شد!

– مینا اسیر اندیشه‌های استاد بود یا کاهن بزرگ؟

– مینا در میان دو دیدگاه متفاوت ولی همسو پرورش یافته بود. دیدگاه استاد که هیچ نمی‌دانست ولی با ذهن ساده‌اندیشش فکر می‌کرد که همه چیز را می‌داند. جلوی پای خویش دردهای اجتماعی، بی‌عدالتی‌ها، ظلم و ستم‌ها و حق و ناحق‌ها، گرسنگی‌ها و شکم‌بارگی‌ها را نمی‌دید در حالی که ادعا می‌کرد افق‌های دور ماورایی و ابعاد عالی انسانی و عالم غیب و اسرار الهی و ساحت معنوی انسان را می‌بیند و دیدگاه کاهن بزرگ که دسترسی و ارتباط با خدا، ساخته و پرداخته‌ی ذهن ناپاکش برای رفاه نامحدود و افراط در لذت و خوشی‌های نیرنگ بازی‌هایش بود. در میان جنّ و شیطان. اخلاص جاهلانه و ناخالصی آگاهانه. من به دنبال قربانی این دو دیدگاه یعنی مینا هستم. به دنبال فریاد خواهی که فریاد می‌زند: "اخلاص جاهلانه و ناخالصی آگاهانه همسوی یکدیگرند، تکیه‌گاهشان حول یک محور است و برآیندشان

توده در را در جهل و سرگردانی نگه می‌دارد تا آرامش زندگی را از آنها بگیرد و خود بیندوزد و بیامیزد و در آسایش بچَرَد!!

هدف کسانی که خواسته یا ناخواسته نگذاشتند تا مینا در جریان زندگی قرار گیرد و با مسیر زندگی ساده و روان به پیش رود، این بود که او جز به آموخته‌های آنها ننیدشد و مسیر یکطرفه‌ای را بیماید. از آموزه‌های استاد لذت پوشالی ببرد و هیچ سهمی در نظر دادن و تبادل نظر نداشته باشد. مینا دوستدار زیبایی و پاکی و سعادت بود. روح لطیفش تعامل و همکاری را طلب می‌کرد. اما بی رحمان فرصت طلب و سود جو دلش را آژرند.

- چرا به جای استاد و کاهن بزرگ، مینایت را از خدا می‌خواهی؟
آری من مینا را از خدا می‌خواهم و می‌گویم: خدایا..! مینا قربانی نام تو شده است من به دنبال مینا به در خانه‌ی تو رسیده‌ام تا او را از تو بگیرم. مینای باوقار، دوست داشتنی، بانظم، عاشق، زیبارو و خوش اندام را از تو می‌خواهم. از تو! چون او با نام تو، عشق و مهر تو به خانه‌ای که به نام تو ساخته شده بود، صادقانه پا گذاشت. او با اندام باریک و قلب کوچکش تنها به یاد نام تو و به عشق و مهر تو از درب‌های بزرگ مفرغی گذشت و هراسی در دل راه نداد. پا به درون خانه‌ات گذاشت. خانه‌ات را پناهگاهی امن می‌دانست و یقین داشت که چون به نام تو پا در آن گذاشته است او را از هر گزند محفوظ خواهی داشت و از هر خطری خواهی رهانیدی. من او را از تو

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۴۵

می‌خواهم و بر این ادّعی خود اصرار دارم. به من گفته‌اند و به این باور رسانده‌اند که تو توانایی و قادر به انجام هر کاری. یک عمر به یاد و نام تو زندگی کرده‌ام. درباورهایم به تو دل بسته‌ام و هستی خود را وابسته و در راستای هستی تو می‌دانم. اما نتوانستی او را از چنگال کاهن برهانی. کاهن به خواست خود رسید و تو تنها بر آن نظاره کردی. اگر قدرت داشتی، مینای دل‌واپس را به هنگام آن نگاه می‌رهانیدی و کاهن را رسوا می‌کردی. پشیمانم کردی و ناچارم که روی برگردانم. من به هر جهت مینا را بعد از پشیمانی‌ام خواهم یافت. اما دلم به حال خودم می‌سوزد. به حال با تو بودن. دوست داشتم تو او را به من برگردانی تا سرافراز و سربلند میلیون‌ها میلیون نفر را از سراسر گیتی به خانه‌ات آورم که عاشقانه به دور حرم تو بگردند. دوست داشتم در میان این جمع میلیونی بانگ بر آورم: «هنگامی که کاهن بزرگ خواست مینا را در دام وسوسه‌های شیطانی خود گرفتار سازد، خدای بزرگ و مهربان او را از دستش رهانیده است. او را سالم و سرافراز باز گردانیده. این به نفع هر سه بود:

۱- تو ۲- من و مینا ۳- مردم

اما نشد. تو نتوانستی. من و او خود باید بهم برسیم. مردم هم از این بهم رسیدن از تو دل خواهند کند! من چگونگی معنی بخشیدن به زندگی را از چگونه زیستن و چگونه مردن او آموختم. تو خوب می‌دانی که تا او را نیابم از پا نمی‌نشینم. او آنچنان به تو دل بسته بود که

سینوهه نتوانست او را از تو بگیرد. تو می‌دانی که وقتی می‌گویم سینوهه نتوانست یعنی هیچ کس دیگر نمی‌توانست. نه مردم کِرت نه مصر نه میتانی نه هاتی. نه پادشاه بابل نه فرعون نه استاد نه کاهن بزرگ و نه هیچکس دیگر. من هم سری چون او دارم. هیچکس نمی‌تواند مانع رسیدن من به او باشد. اوحقیقت را به چشم دیده است و من شیفته‌ی چنین حقیقتی هستم و نمی‌توانم از آن بگذرم. می‌دانم که نتوانستی او را نزد خود ببری و دوباره به زندگی بازگردانی. باز هم می‌گویم، کاش، کاش می‌توانستی. آنوقت آیندگان با دیدن ما می‌توانستند به تو دل ببندند و با اطمینان به خانه‌ات بیایند و از برج و باروها و درب‌های بسیار بزرگ مفرغی هراسی نداشته باشند. به بزرگی و مهر تو احساس امنیت کنند و جایگاه تو را همواره دلبزیر و امن بدانند... ولی نه...! گویی که مینا را به آسمان‌ها نبرده‌ای. تو نتوانسته‌ای. تو توان بازگرداندن او را نداری. چه افسوس دورانی را که با تو سپری و در راه تو جانفشانی کردم. باید برگردم و بی‌نام تو کارهایم را آغاز کنم.

- براستی بینام او به راه افتادی؟

- رفتم به سراغ برگزیدگانش. در سخن با آنها خط سوّمی را برگزیدم. دوباره از نو آغاز کردم.

- مگر آنها خود سبب سر درگمی مردم نبودند؟ آنها چه گفتند که

دوباره روی به خدا آوردی؟

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۴۷

- رفتم و با آنها سخن گفتم. در پاسخ می گفتند که ما تنها بشارت دهنده و راهنما بودیم. گفتم شما کاری کرده اید که مردم از شما انتظارهای خیلی بیشتری دارند. بعد از سالیان سال هنوز هم به مزارتان می آیند و از شما حاجت و مدد و شفا و شفاعت می خواهند. گفتند گناه ما چیست؟! ما که به آنها گفته ایم آدمهایی چون شما بودیم. چون شما می خوردیم و می پوشیدیم و زندگی می کردیم. مگر نمی دیدند و نخوانده اند که ما هم بر زمین می افتادیم. زخم بر میداشتیم. بیمار می شدیم. احساس داشتیم. عاشق می شدیم. می جنگیدیم. می زدند ما را. به ما ناسزا می گفتند. برای خود همسر برمی گزیدیم. زندگی تشکیل می دادیم. بچه می آوردیم. و... مگر از وسوسه های شیطانی به آنها کم گفتیم و بیم دادیم. این خود مردم هستند که با سادگی شان و تنها با باور شنیدها، اسیر وسوسه های شیطانی شده اند و به جای شناخت پندار و گفتار و رفتار ما، از ما بُت های مقدس ساخته اند. همان چیزی که غمِ رمان را گذاشتیم تا مردم از آنها دوری جویند. آنها خودشان از ما بُت های مقدس ساخته اند و به نام ما مجازات می کنند و آدم می کشند و ما باید پاسخگو باشیم. هر کدام از ما یک نفر بوده و هر یک پاسخگوی کردار خود هستند نه پاسخگوی کردار دیگران. "کردار هر کس پاسخگوی کرده های خودش است نه دیگران." آنها باید خود پاسخگوی کردارشان باشند. فکر می کنید از مردمی که به جای شناختِ دُرست ما برای ما مزار و بارگاه می سازند و به زیارت ما می آیند و بر

سر و جان خود می‌کوبند و گریه و زاری می‌کنند سبب شادمانی ما می‌شود؟! فکر می‌کنید ما از مردمی که به میله‌های مزار ما دخیل می‌بندند و از ما که در زیر خاک نهفته‌ایم حاجت و شفا و شفاعت می‌خواهند راضی هستیم. چه کسی گفته این چشم و عقل بسته‌ها از پیروان ما هستند. ما از آنها شرم می‌کنیم. آنها در نزد ما جایی ندارند. آنها با این کارها بدن ما را در گور می‌لرزانند. کور و کر و گنگ‌اند. نه می‌بینند و نه می‌فهمند. آنچنان نادان و مسخ شده‌اند که بر سر مزار ما پول می‌ریزند. نه می‌بینند چه کسانی آن پول‌ها را جمع می‌کنند و نه می‌خواهند بفهمند که با آنها چه می‌کنند! این همه تلاش کردیم، از جان خود و نزدیکان خود گذشتیم، زندگی را بر خود و خانواده‌ی خود سخت و تباه کردیم که مردم را به آزاد اندیشی بخوانیم، از خرافه پرستی دور سازیم، به آنها و زندگی‌شان ارزش دهیم، آنوقت به مزار ما می‌آیند و نسنجیده تلاش‌هایمان را بی ارزش می‌کنند. به جای درس گرفتن از ما و درس پس دادن، تقلب می‌کنند و زندگی را بر خود حرام می‌سازند. کی گفته که کاهن‌ها و ایادیش از ما هستند؟ اگر آنها از ما بودند که نیمی از عمر خود را در زندانهایشان به اسیری نمی‌گذرانیدیم. همان‌هایی که ما را دربند می‌کردند امروز به نام ما خود را کاهن اعظم و استاد و دین‌شناس می‌نامند و سوار بر اندیشه‌های مردم شده‌اند و چون انگل از شیرهی جانیشان می‌مکند! آنها با مقدس ساختن ما می‌خواهند نان را از شما بگیرند!

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۴۹

- و تو با شنیدن این حرف‌ها خطّ سوّمی را برگزیدی؟

- با این حرف‌ها و با شناخت خود و سرگذشت مینا. ابتدا خدای گذشتگان را کنار گذاشتم. خدای تازه‌ای را برای خود آفریدم. آن را نشان راه خود برای رهایی از سردرگمی قرار دادم. سر به دامن طبیعت گذاشتم. از جن و ارواح خبیثه و خشم و عذاب و بیم و امیدهای آخرت هراسی نداشتم. چندین شبانه روز سرگردان در دامن طبیعت به دنبال او گرفتار بودم. وجودش را در کنار خود حس می‌کردم ولی نمی‌توانستم او را ببینم. با او بودم و بی او. راهم را یافته بودم و نمی‌توانستم از او دل بکنم. باید ادامه می‌دادم و زندگی می‌کردم. زندگی با طبیعت، با زیستگاه و آنچه اطرافم بود. دیگر به آفرینش‌گر آغازین نمی‌اندیشیدم. در برابر یک نظام هماهنگ رو به رشد و آینده گرا سر فرود آوردم که در عین گستردگی، کثرت و تضادها، آهنگی یکنواخت و موزون دارد و با قانونمندی رو به جلو می‌شتابد. هرپدیده‌ای که در این نظام گامی به اشتباه بردارد، دیریا زود از گردونه‌ی روند رو به رشد بیرون خواهد رفت. پدیده‌ای که از روند رو به رشد بیرون رانده شود پایگاهی ندارد و نیست و نابود می‌شود.

- کمی از حرف‌های عاشقانه‌ات با مینا بگو!

- روی به هر سو می‌کردم و به هرکجا و هرچه می‌نگریستم او را در آن می‌دیدم. ولی به دیده‌ام نمی‌آمد! در سبزه، درخت، سنگ، آبشار، کوه، رودخانه، دریا، گل، خار و خاشاک، خاک و... دیده می‌شد اما به

چشم نمی دیدم. در یک قدمی معشوق یا بهتر و رو راست تر بگویم، در یک قدمی معبود خود بودم. آری معبود خود. اشتباه نمی کنم با اطمینان کامل می گویم. از ایمان سخن می گویم. شما هم اگر جای من بودید چنین می گفتید. من به کسی عشق می ورزم و از کسی سخن می گویم که سرانجام کار را به چشم دیده است. کسی که می تواند مرا از یک عمر شک و تردید برهاند.

چون ماه تمام شب را به دنبال خورشید بودم و با حرارت وجودش از آن سوی افق تا این سوی افق به دنبالش می گشتم. هرچشمک ستاره ای را چشمان او می دیدم. با قلبم طراوت و شادابی او را می دیدم و با چشمانم پاکی و راستی وجودش را لمس می کردم. به دنبال نگاه او با شجاعت از درب مفرغی بزرگ و مقدس خدای کُرت گذشتم و وسوسه های شیطانی را با تمام وجودم دیدم. وجودش را نه در آسمان ها و پندارها که در دامن طبیعت یافتم. در درونش زندگانی گزیدم و چشم های پرتلاطمم با نگاه به آن آرام گشت. قلب راه یافته ی من رازها با قلب مهربانش داشت. وجودم تنها در کنار او آرامش واقعی خود را بدست می آورد و دوا و مرهم قلب پُر درد هم بودیم.

لحظه لحظه ی زندگی ام او را فریاد می کند و با نام او و یاد او آرام می گیرد. می توانیم دست در دست هم پا به پای هم زندگی را از نو آغاز کنیم و خطّ سوّمی پدید آوریم که آرامش بخش یاد گذشته و رهایی بخش زندگی حال و آینده باشد. چقدر انتظارش را می کشیدم.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۵۱

اگر چه به انتظار او ماندن نیز برایم بسیار لذت بخش بود اما چه کنم که قلب و اندیشه‌ی به باور رسیده‌ام شوق دیدارش برای باهم بودن، برای رهایی و یکی شدن را داشت.

دیدگاه من، گل من و جانان من شده بود. افکارم را با گذشته‌اش به سوی آینده پرواز می‌داد. چقدر زیبا و تماشایی بود آن روزهایی که برای نیایش در برابر گاوهای نر وحشی با شهمت و صفای دل می‌رقصید، شکوفه‌های زیبای رستگاری را در وجود خود می‌شکفت و غنچه عشق را در دل خود می‌کاشت. کاش رانده شدگان از گردونه‌ی نظام، پیشرو نبودند و او در مسیر رهایی خود در همان زمان رستگار می‌شد. می‌داند که چون او را برای او می‌خواهم و حرف و زبان مان یکی است، چنین آرزویی می‌کنم.

من عاشقش شدم. یک حسودِ خودخواه نبودم. اگر او را برای او نمی‌خواستم، حسادتم گل می‌کرد و خوشحال می‌شدم که آنروز وسوسه شد، به آرزوهایش نرسید تا امروز با من رستگار شود. زیرا اگر آن موقع به آنچه می‌خواست و به آن می‌رسید، دیگر نگاهی به من نمی‌کرد. به کنارم نمی‌آمد. بدانید و بپذیرید که با تمام وجودم می‌گویم: "کاش رستگار شده بود." من او را برای رستگاری می‌خواهم نه برای خود و خواستگاری. برای عشق و زندگی می‌خواهم نه حسادت و خودخواهی. هر کجا که شاد باشد من هم شاد هستم. هر کجا که آرامش داشته باشد من هم آرامم. بدانید که اصلاً جایی برای حسادت

نیست. کاش سینوهه او را از وسوسه‌های شیطانی می‌رهانید و او را همراه با مسیر درست طبیعت خوشبخت می‌کرد. من این خوشبختی را می‌خواهم. باور کن خوشبخت بودم اگر با سینوهه خوشبخت می‌شد. من تشنه‌ی خوشبختی زندگی هستم نه به کام رساندن خودخواهی‌ها. عشق من بری زندگی شاد و عاشقانه‌ی اوست به کسی که به آن عشق می‌ورزید و عاشقش بود. من زمانی خوشحال و خوشبختم که بینم عاشق و معشوق بهم رسیده و کنار هم خوشحال و خوشبخت‌اند. اگر کنار عشقش عشق بورزد من راضی‌تر و شادتر خواهم بود تا اینکه کنار من باشد و دل به جایی دیگر. می‌خواهیم زندگی کنیم و لحظه‌های زندگی را دریابیم. این تحقق نمی‌یابد جز آنکه هرکه در کنار یار و دلبری باشد که به آن عشق می‌ورزد. عاشق و معشوق باید عاقلانه، صمیمانه، صادقانه و با هم اندیشی آگاهانه بهم عشق بورزند و مهرجو باشند نه حسود و کینه جو! این رسم درست عاشقانه زیستن است.

او با نگاهش هستی من شد! آن نگاه دلوپسانه! نگاه ملیحی که بار و ثمرش دلایل درست و منطقی برای چگونه زیستن است. نگاهی پندگیرانه و درس‌آموز. چنان برقی که توانش با عوامل طبیعی و قانونمند سازگار است و انرژی بخش. نگاهش بر من تابید و اندیشه‌ها و باورهایم را متزلزل کرد. من او را تنها برای بیدار شدنم از سستی باورهایم، می‌ستایم و چنین عاشقانه با او سخن می‌گویم. می‌دانم که با نگاهش زیبا درخشید. می‌دانم که او با نگاه زیبایش هم

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۵۳

چشم به راه است و می‌خواهد این انتظار با درس آموزی پایان یابد. می‌دانم که او هم در انتظار آن روز، آن روزی که چون منی بیاید تا در کنار هم و برای همیشه با هم بمانید را آرزو می‌کرد. بیاید تا به همه نشان بدهیم که رویا را فقط در عالم خواب نباید دید. بیاید تا دست در دست هم، هم صدا فریاد بزنیم که عاشق هستیم و عشق زیباست، عشق هم وجود دارد، عاشقی زیباست، زندگی زیباست، آشتی زیباست، آرامش زیباست، آزادی زیباست، نظم زیباست، قانونمندی زیباست، باهم بودن زیباست. بیاید. تا با هم و هم صدا فریاد بزنیم که همه چیز خوب است، خوب وجود دارد و بد بی وجود است.

من فهمیدم که او چه کشید و چه نگاهی به جا گذاشت. او هم خوب می‌فهمد که چه می‌کشم و از چه می‌نالم! آمده‌ام از این فهمیدن‌ها و اشک‌های شوق فهمیدن‌مان با او سخن بگویم. با دانه‌های شفاف عشق که از اعماق وجودمان جاری می‌شود. صفحه‌ی دفتر زندگی با آشنایی‌مان ورق خورده است. من آمده‌ام تا بار عشق زندگی را با هم به مقصد برسانیم. دوست دارم در کنار هم بهترین لحظه‌های زندگی را تجربه کنیم. دوست دارم طراوت عشق در چشمهایمان حلقه بزنند. سرشار از عشق آگاهانه و خردمندانه باشیم و از عطر امید. می‌خواهم عطر شادی و زندگی زیبای پیدا کرده، خوشبختی شناخته شده، دوست داشتن، ساختار و رویکرد و فرهنگ اجتماعی منظم و قانونمند طبیعی و انسانی فضای هستی را آنچنان پُر کند که

جایی برای بدی نباشد. می‌خواهم تا با هم با دور ریختن کهنه و کهنه پسندی نا آگاهانه به دادِ این اندیشه‌ی جهانی شدن برسیم که اگر بدی نباشد بد نخواهد بود. تکرار کنیم که عشق و آشتی و زیبایی وجود دارد. عاشقی و زیبایی و آزادی و قانونمندی و در کنار هم بودن و جهانی شدن واقعیت دارد. می‌توانیم عاشق باشیم. می‌توانیم زیبا باشیم. می‌توانیم آزاد، منظم، قانونمند، آینده‌نگر، توسعه‌گرا، آزاداندیش و جهانی باشیم.

می‌توان مهربان یاور زندگی هم بود! پیچیده نیست اما پختگی می‌خواهد. با کمی وجود و خودشناسی و راه یافتن. اگر عاشق شده‌ای صداقت و شفافیت و صمیمیت داشته باش. از آزمون دلباخته‌ی هم می‌شوید به هم نگاه کنید. عاشقی هنر است. وقتی نگاهی به هم می‌اندازید، چشمان عاشق دلباخته‌ی هم را می‌بینید مهربانانه چشم به هم بدوزید سنگ‌های هم را وابکنید. پیوندتان ناگسستنی می‌شود، اگر در آنچه پس از واکندن سنگ‌ها بهم و عده داده‌اید، به پایش بایستید. اگر توانستید ادامه دهید اما اگر سنگ‌هایتان را وا نکنده‌اید، شتابزده عمل نکنید و نگویید که مانده‌اش را بعد از در کنار هم بودن و خواهیم کند، که وا کنندنی نخواهند بود. اگر نتوانستید سنگ‌های هم را وابکنید و در آن به توافق نمی‌رسید، به یاد و احترام نگاهی که به هم کرده‌اید، یکدیگر را رها کنید و برای دیدن خوشبختی هم، به خود ارزش بگذارید تا سنگ خود را با یکی دیگر وابکنید و در کنار یکی دیگر

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۵۵

خوشبخت شوید. اما اگر کنار آمدید و می دانید که پایبند وعده هایتان خواهید بود، خوب و عاشقانه همدیگر رادر آغوش بکشید و نخستین بار بوسه ای به یاد ماندنی در چشمان منتظر و پر امید هم بزنید. چشمهایی که سرشار از درک و عشق و دوستی اند. باهم بودن این گونه و در کنار هم بودن عاشقانه و به آغوش کشیدن خالصانه یعنی زندگی درست. *رُستن و رستن*. دلباخته ی خیالات و تصوّرات نباشیم. آنچه را که به آن عشق می ورزیم باید با دیدگان خود ببینیم. از موانع نهراسیم. خلاقیت داشته باشیم. موانع را میدانی برای مسابقه و سبقت و رشد بدانیم. وقتی عشق ورزیدن اینگونه باشد می توان خیلی راحت و به صراحت گفت: "از صمیم قلبی که به راحت می بازم دوستت دارم!" قلبی که با احساسات عاشقانه و اندیشه های جاودانه با زبان عقل به تو می گوید: "دوستت دارم."

برای دو دلداری که همدیگر را درک می کنند، غمگین ترین و رنجورترین لحظات زندگی می تواند شیرین ترین و شاد ترین لحظات را برایشان و آینده ی زندگی شان بسازد. می دانم، خیلی سخت است از کسی که او را می پرستیدی بغض داشته باشی. خیلی سخت است به کسی که تا پای مرگ عشق بورزی ولی مرگ خود را بدون حضور او ببینی. خیلی سخت است که روز جشن رستگاری ات را همه به تو تبریک بگویند غیر از آن کسی که به خاطرش زنده بودی و در جهت او می رفتی. خیلی سخت است که همه چیز خود را به خاطر یک نفر از

دست بدهی که نمی‌تواند بگوید که تو را می‌خواهد. دل، دل می‌بندد و دل‌باخته می‌شود ولی عقل عشق می‌ورزد و عاشق می‌شود. من دل به عقل داده‌ام که می‌توانم خیلی راحت در چشم‌هایت زل بزنم و بگویم که چقدر دوست دارم، چقدر تو را می‌خواهم و چقدر در زندگی‌ام به تو نیاز دارم. من دنیا را به خاطر تو و تو را به خاطر وجودت در طبیعت دوست دارم. آنچه که هستی هدیه ی طبیعت به من است و آنچه که خواهی بود هدیه تو به طبیعت. پس بی نظیر هستی و بیهوده نیست که به دنبال تو هستم. به دنبال تو هستم تا از این پس بر سر آداب و تئوری‌های ذهنی رقیب، جنگ و کشتار عقیدتی و همگانی در نگیرد و کسی را به خاطر بیان واقعیت‌ها زنده زنده در آتش نسوزانند و گردن نزنند.

شایسته‌ی عشق من! اینجا دامن طبیعت است. با طبیعت نباید قهر کرد و جنگید. باید در طبیعت و با طبیعت زندگی کرد. در طبیعت می‌توان آزادانه قدم گذاشت و دراز کشید. طبیعت قید و بندهای آنچنانی و ذهنی ندارد. طبیعت پایبند روند نظامند و منظم خود است. می‌توان خیلی ساده و عاشقانه و بی آرایش و بی پیرایه با خاک و گل و شکوفه‌ها کنار آمد و سخن گفت. طبیعت لهجه و نژاد و قشر و زبان و مرز را نمی‌شناسد. طبیعت زندگی و زندگی در طبیعت است. تو در طبیعتی و من با طبیعت. اشتیاق تو را دیدن، زمان را برای من چه زیبا و شیرین کرده است. تو همه‌ی دلیل زندگی‌ام شده‌ای. بهانه‌ای برای

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۵۷

زیستن و بهتر شدن. بی تو تنها زنده بودم، زندگی نمی‌کردم. فکر تو، عشق تو و آرزوی در کنار تو بودن به یاری من در زندگی آمده است. تو خوب مرا می‌شناسی و می‌دانی که چه می‌گویم. دوستی در قلب ما با بهترین و برترین احساس عشق، عشق به زندگی و با هم بودن نهفته است. عشق بین ما، نه عارفانه است نه جاهلانه. فراتر و زیباتر از آنچه است که در تصوّرات و رویاها می‌یابیم و در نوشته‌ها و شعرها و قصّه‌ها می‌خوانیم. با نگاه ملیحانه‌ات، آگاهی و نگرش تازه‌ای یافته‌ام که با آن بسیاری از ارزش‌های خود ساخته در نظرم بی ارزش و بی اعتبار شده‌اند. به تو عشق می‌ورزم که غنچه‌ی عشق واقعی را در قلبم شکفتی. دوستم داری که با شعله‌های عاشقانه جانم را سوزاندی. پیش از تو می‌پنداشتم که عشق تنها عشق عارفانه‌ای است که در شعرها سروده می‌شود. عشقی که با آن باید دل را به آسمان داد و در آسمان به دنبال آن گشت. باید برای آن سوگند خورد یا رگ‌ها را بُرید و خون‌ها را درهم آمیخت. اما شانه بالا انداختن و لب شکفتن و چشمک زدن‌هایت نه در آسمان که در زمین و در دامن طبیعت بود. یعنی زندگی عشق است و عشق هم زندگی و دوست داشتن و صفا و صداقت و صمیمیت. آنچنان ساده و با وفا و صفا که نه نیاز به سوگند خوردن دارد نه خون در هم آمیختن.

دلوایسی تو را هنگام رفتن دیدم و دیدم که نگاهی در طبیعت جا گذاشتی. نگاه منتظرانه‌ات را هنگام رفتن خواندم که چشم انتظار من

خواهی ماند. تو دوستم داشتی که دستم را گرفتی و نگذاشتی بال به آسمان در آورم. تو دوستم داری که می خواهی زندگی کنم نه بردگی و بندگی. دوستم داری که پی در پی به من میدان می دهی که به نبال تو باشم و تو را بستایم. من دل به تو داده ام و تو قلب را به روی من گشوده ای تا با نوای عاشقانه به رقص در آییم.

من تو را به خاطر تو و به سر منزل رسیدنت می خواهم. ما نه تنها در آغاز به هم رسیدن مشکلی با یکدیگر نداریم، در تداوم در کنار هم ماندن هم مشکلی نداریم. زیرا ما هر دو به راستی و حقیقت رسیده ایم و درست ترین و بهترین و پیروزترین رسیدن ها به یکدیگر، داشتن بینش و نگرش مشترک آگاهانه به زندگی و حقایق آن است. ما در انتخاب یکدیگر اشتباه نکرده ایم. ما به حقایق دست یافته ی خود باور داریم. تو به حقایق هستی و زندگی رسیده ای و من به تو. من و تو کامل کننده ی هستی یک فرد هستیم. تو وقتی به حقیقت دست یافتی که کار از کار گذشته بود و کاری از دستت برنمی آمد. من به تو رسیده ام ولی آنچه را که تو به چشم دیده ای، به من گفته ای.

انگار رفته ام، اسرار آن سو را دیده ام و دوباره بازگشته ام. تو راستی در باورم هستی و من پیام رسان راستی تو. تو مرا از نابود شدن رهایی ده ای و به من زندگی بخشیده ای. من هم می خواهم تو را زنده کنم و به تو زندگی ببخشم. می بینی؟ تو به من زندگی بخشیده ای و من به تو. هر دو زندگی ببخشیم. پس یک نفر کامل هستیم و می خواهیم

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۵۹

زندگی ببخشیم. کسانی که سرگذشت مان را می خوانند، درمی یابند که
از آمیخته‌ی من و تو آدم‌هایی زاییده می شوند. زایشی که راه تکامل را
هموارتر و جهانی شدن را آسان تر می کند.

چشم به آسمان
دوخته و آسمان به من
نظر می کرد
پای بریده و بال
در سرم گذر می کرد
عمری به آمدن ز آسمان
نه ز آن من
که در باورم
پوچ می گذشت و زندگی
بسر می کرد
در گذر ز یکی خان زندگی
آسمانی یکی چو من
بود و در زمین سفر می کرد
در زمین پای من
بود و در هوا بی بال
چو شرر
ز شعله‌ی داغم حذر می کرد

چشم در چشم من
دوخت و با خم آبرو
یاد نمود به گذشته‌ای
که در آن خطر می‌کرد
خرامیدنش، گنجی ز هنر
بود و غمزه اش لایق اندام
دل می‌رُبود و آبِ آتش زای
در جگر می‌کرد
قصه آغاز شد
چشمان غزال و اندام دلربا
دوخت نگاهی به من
مرا ز آسمان
دلگیر و ز آن به در می‌کرد
عطر حضورش
گیج و منگم کرد
قامتش به دلبازی
با لبان ملیحانه
لحظه‌ها شیرین
چون شکر می‌کرد
روی به من کرد و به یک نگاه

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۶۱

برقی جهید و درخشید
دل داد و دل بُرد
به همین سادگی
عاشم نمود و شور عشق
در سَرم گذر می کرد
در باورم
آمد و خانه گزیدم در باورش
رقص را به آهنگِ اشک
اشک را با ترانه
در بَرم به سر می کرد
او پای من شد و من بال او
نمُردم و او
زنده شد به من
سهم او
زندگی و سهم من
زندگی در او
کام شیرین ز غنچه‌ی نو پا
زشتی را به رنگ زر می کرد
دلِ باختم
به گمشده‌ی باور و خیالاتم

تا آدابِ روزگار
آنچه را با روندِ بشر می‌کرد
گیسو افشانند

به قصر قصه‌ها رفتیم
غنچه بشکفتم و به هنگام آرایش گیسوان
که سکوت بود و هیاهوی چشم و لب
آمد پیام عشق به زندگی
که بُرد و نیاسود
آنکه لحظه‌ها هدر می‌کرد

- سرانجام با این همه رقص و آواز فراز و نشیب‌ها توانستی مینا
را ببینی؟

او مرا دید چشمکی زد و گفت: من مینا هستم. همانکه به دنبالش
هستی. کنار تو. نزدیک‌تر از آنچه که فکر می‌کنی. اندیشه و ایده‌های
جدید تو از من گرفته شده است. تو آنها را در خود انباشته‌ای و
نمی‌توانی مرا ببینی. زمان آن فرا رسیده است که با طبیعت و کائنات در
تعامل باشی و سهم خود را به آن پردازی. وجودم پراکنده در همه‌ی
چیزهایی است که تو می‌بینی. اگر می‌خواهی مرا ببینی باید همه‌ی آنچه
را که می‌بینی در یکجا جمع کنی. نمی‌توانم بگویم که دوست ندارم.
نمی‌توانم بگویم که به تو دل نبسته‌ام و نگاهم بی‌منظور بوده است. تو
خوب مرا شناخته‌ای. اندیشه‌هایت با من یکی شده است. تو بهتر از

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۶۳

هر کس مرا درک می‌کنی و خوب می‌دانی که من خدای خود را باور داشتم. با عشق و ایمان و یقین او را ستایش می‌کردم. به من آموخته بودند که رابطه‌ی استاد با کاهن بزرگ و کاهن بزرگ با خدا رابطه‌ی ویژه‌ای است. کاهن بزرگ ظرفیت و لیاقت خاصی داشته که خدای کِرت ایشان را واسطه‌ی فیض و رحمت و برکت برای ما قرار داده است. کاهن بر ما ولایت دارد. در تصرف جان و مال از ما نسبت به ما ارجحیت دارد. استاد ادامه دهنده‌ی راه کاهن بزرگ است. من برای رستگار شدن و نجات ابدی به واسطه‌های فیض پناه بردم. زیر نظر استاد خویش برای زدودن غبارها و زنگارها از دل، تمرینات روحی و جسمی سخت و بسیاری را گذراندم. استادم، راهرو و مرد خدا بود. همواره به من می‌گفت: «اگر می‌خواهی خدا را بشناسی باید تلاش کنی که به او بسیار نزدیک شوی.» برای من بالاترین کس خدایم بود. نشیب و فرازهای پر درد و رنجی را برای رسیدن به او پشت سر گذاشتم. تمامی آداب و رسوم و اصول و فروع پیام رسانش را به خوبی و به درستی انجام دادم. در ورزش اخلاقی و تمرین سلوک مو به مو پیش رفتم. در سیر مراحل سلوک نه هراسیدم نه زیر بار مشکلات آن شانه خالی کردم. استادم مرا آماده و لایق دیدار با خدایم می‌دید. درست است که کاهن بزرگ از رمز و راز خدای کِرت باخبر بود و اگر آن را فاش می‌کرد، قدرت و هیبتش هیچ و پوچ می‌شد! اما استاد چه؟ استاد که مرد خدا بود. راهبر و راهنما بود. اعمال و افضال و مراحل و منازل

او زبان زد خاص و عام بود. تلاش و کوشش و ریاضت و ترکِ یار و دیار او قلبش را چون آینه صاف و برآق کرده و جایی برای غیر خدا نگذاشته بود. جز خدا پناهگاه و گریزگاهی را نمی‌دید. امید خویش را برای هرچه هست، بریده و تنها به رضای خدا رضایت می‌داد. از کردار و رفتار و گفتار استاد معلوم بود که هوای نفس در او خاموش گشته و از سر و رویش فضل و موهبت‌های خدایی می‌درخشید و غرق در صفات الهی به چشم می‌آمد. من پیرو او بودم. با نگاه به استدلالهای منطقی او، فروزان شدن عشق الهی او، پایبند بودن به آداب فقهی او، چگونه می‌توان باور کرد که همه و همه هیچ و پوچ و توخالی بودند؟! آوازه‌ی نیایش و ستایش مرا به صورت رقص در برابر گاوهای نر وحشی که شنیده‌ای؟ هنگام رقص در برابر شاخهای خنجر مانند آن گاوهای وحشی آنچنان وجود خدا را در خود حس می‌کردم که به هیچ چیز جز او نمی‌اندیشیدم. نه خشم گاوها را می‌دیدم نه شاخ گاوها را. پس کجا رفت آن خدایی که اینهمه قدرت به من بخشیده بود و مرا در برابر شاخهای تیز و برنده‌ی آن گاوهای وحشی محافظت می‌کرد؟! وای که به که دل بسته بودم و هم و غم خود را در چه می‌دیدم. از هیچ، چه نیرویی گرفته بودم و نمی‌دانستم که پشتم خالی است. فقط می‌توانم بگویم که از دیدن تو بسیار خوشحال و شادمانم که آمده‌ای تا به آنچه بر من گذشته است، پایان دهی.

- پایان دهی؟! یعنی برآستی می‌توان پایان داد؟

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۶۵

پایان که نه. منظور مینا در کنار هم بودن و آغازی برای پایان دادن بود. شناخت درست و پرورش فرهیختگان اصلاحگر. وقتی که نارسایی‌های فکری مردم شدت می‌گیرد، فرهیختگانی با دانش، بینش، سینه‌ای گشاده و پر مهر و روان‌شناسی نیرومند جهت بازسازی نارسایی‌ها و شکستن بن‌بست‌ها به پا می‌خیزند. اینجاست که زمامداران استبدادگر و مطلق‌گرای زمان، برای سرپوش گذاشتن و پوشش دادن معضلات و سودجویی‌های خود با بوق و کرنای به تبلیغات یکجانبه و عوام‌فریبانه می‌پردازند. بی‌تردید پایه‌گذاران آیین‌ها، فرزنانگان و راست‌اندیشانی هستند که برای ترویج آیین خویش با تضادهای فکری بسیار زیاد روبرو بوده‌اند. در برابر فرومایگانِ اقتدارگراییِ قد علم کرده بودند که با هزاران تزویر و نیرنگ بر مردم حکومت می‌کردند. برای بارور کردن اندیشه‌های راستین خود سختی‌ها و رنج‌های بسیاری را به جان خریدند و از جان و مال و خانواده‌ی خود برای آگاهی دادن و روشنگری مایه گذاشتند.

این آزاداندیشان، بینشی درست داشتند، واژه‌هایشان روشن، ساده، دقیق و قابل فهم و بی‌نیاز از تفسیر بود. از نیرنگ‌ها و ناراستی‌ها برای گمراهی اندیشه‌های مردم سود نمی‌جستند. در رواج آیین خود با تحمل دردها و گرفتاری‌های جسمی و روانی بسیار، توانستند عقل‌های پیروان خود را شکوفا کرده و راه زندگی شادی آفرینشان را درخشان سازند.

با از بین بردن ابهام‌ها تفاهمی ایجاد کردند و زبانی گویا پدید آوردند که در عین اختلاف، با یکدیگر توافق داشتند. ولی با مرگ این فرزندگان پایه‌گذار، گذر زمان و پدید آمدن بسترهای جدید، اختلاف‌ها جهت سودجویی با نام این و آن شکل پیچیده‌تری به خود می‌گیرد. آیین فروشان سودجو با رواج واژه‌های نامفهوم و اسم و لقب‌ها، از آیین‌ها ابزارها و چماق‌هایی می‌سازند تا با آن جایگاه خود را حفظ کنند و با زور و تزویر، زر بپندوزند. اینها به جای تأمل در اندیشه، شرایط ایجاد شده برای تحوّل اجتماعی، دادگری و نو شدن را با تظاهر و تقدّس زیر پا می‌گذارند. برخی از این افراد تنها جنبه‌ی احساسی دردها و رنج‌های فرزندگان را در واکنش به معضلات زمان خویش می‌بینند. تنها با تحریک و جریحه‌دار کردن احساسات و عواطف خود با رهبران‌شان احساس همدردی می‌کنند و به اصطلاح از ظلم و ستم ناروایی که بر این سبز اندیشان رفته است رفع مسئولیت می‌نمایند.

دسته‌ی اوّل این احساس‌گرایان در بروز انقلاب و حرکتهای اصلاح بخش از قدرت حاکم اظهار پشیمانی می‌کنند و در نهایت زیر لوای پرچم بی‌طرفی جمع می‌شوند. دسته‌ی دوّم احساسات خود را به شکل واکنشی هیجان‌انگیز در می‌آورند و با کوچک‌ترین تحریک بی‌باکانه از جان خویشنی زمایه می‌گذارند. اینها آفت‌های خانمان برانداز انقلاب‌های اصلاح‌طلبانه هستند.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۶۷

به جای آسان کردن روند انقلاب و حرکت‌های اصلاح‌گر، آن را به پیچیدگی، دشواری و تنگنا می‌کشانند. این گروه‌های احساسی در به انحراف کشاندن سیر و رشد تکاملی انقلاب و انتقال قدرت از حکومتی مستبد به حکومتی مستبدتر به بهانه‌های مختلف نقش به سزایی دارند. اینها همواره دست‌آویز نقشه‌های شوم قدرت‌های حاکمه اند.

قهرمان‌بازی، خود نمایی، سنت‌گرایی، بی‌نظمی، خشونت‌گرایی و مهمتر از همه ریاکاری و رفتارهای دو گانه از ویژگی‌ها و خصوصیات مهم آنها است که از چیرگی و برتری احساس بر اندیشه ناشی می‌شود. اینها اندیشه و عقل را به دست فراموشی می‌سپارند و به روندها و حرکت‌ها چنان با دیده‌ی احساسی می‌نگرند که هرگونه اندیشه، فکر و نو اندیشی را از خود می‌گیرند. از اصل‌ها و ارزش‌ها چنان الگو برداری می‌کنند که برای بقا و تحکیم قدرت خود با نام مقدّسات، زورِ چماق و خشونت و استبداد طلبی را مصلحت و مشروع جلوه می‌دهند و بهشت را به بهانه‌ی آدم‌کشی‌هایشان حتّی کشتن کودکان و زنان باردار و نوزادان می‌خرند!!!

کی این درد و رنج‌ها دست از سر بالندگی بر می‌دارند؟ بالندگی درد دارد ولی دردش شیرین است. نو گرایان اصلاح‌گرا که به راستی‌ها و نو شدن‌ها می‌اندیشند و آیین‌ها را با توجّه به بستر زمان خویش ارزیابی می‌کنند، آموزش دهندگان ژرف اندیشی و

بالندگی‌اند. برقرار کنندگان تعادل در اندیشه‌ها و پدیده‌های اجتماعی اند. قدرت بخش منش افراد، ایجادکننده‌ی حسنّ تعهّد نسبت به ارزش های انسانی و انگیزه اند.. از بین برنده‌ی سوء تفاهم‌ها در مشکلات، تغییر دهنده‌ی خودبینی به جهان‌بینی و سبب سازان مدنیت هستند. قدرت اندیشه و هنر شکیبایی‌شان نشان سبز اندیشی است. اندیشه و توانی در خود دارند که نشان دهنده‌ی اعتقاد قوی، دانش بسیار، پویا و نزدیک بودن به واقعیت‌های زندگی است. کسانی که قانون مدنیت کامل را پذیرفته‌اند و می‌خواهند نیروی محرّک‌های جریان تکاملی و پیشرو را قدرت بخشند، راهشان پر رنج است، اما به دلیل بالنده بودن مصیبت بار نیست. لذیذ و شیرین است.

وقتی که جهان دین و سیاست بازیچه‌ی سیاست‌مدارانی کارگشته و عوام فریب قرار گیرد، آیین فروشانی برای بقا و دوام خویش سر در می‌آورند که راهی جز سمپاشی در اندیشه‌ها و دوانیدن ریشه‌ی گمراهی در دل‌های ساده‌اندیشان ندارند. مغزهای ساده‌اندیشان و خون های آزاد مردانی که نابخردانه از جان خویش گذشته‌اند و خود را به آب و آتش زده‌اند، غذای بسیار مناسبی برای این گمراه پسندان است. پیروانشان با منفی نگری به عاقبت خود بافته و اصل‌ها و ارزش‌های خود ساخته، انرژی خویش را به صورت منفی در غفلت از آن چه که می‌توانند باشند، مصرف نموده و دایره‌ی دید و نگرش خود را تنگ و تنگ‌تر می‌سازند. تخیلات کاملاً بی‌حرّک دارند. چنان آسیب‌پذیر و

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۶۹

ترسو هستند که نمی‌توانند به نظریه‌های دیگران گوش فرا دهند و نمی‌دانند که باطل شمردن اندیشه‌های دیگران ابزاری ناشایست برای خودشان است. طبعی درنده‌خو دارند و با چنگ و دندان به نظریه‌ها پاسخ می‌دهند. آفرینش ذهنی‌شان شفاعت برای بهشتی شدن و آرمیدن نزد حوریان برهنه‌ی بهشتی است، بدون آن که در پدیده‌های جهانی و حوادث تاریخی آن نقش یا آفرینشی داشته باشند. تا آن جا که پیشوایان راستین‌شان در مقابل آنها وادار به گوشه‌گیری و خانه‌نشینی شده‌اند.

در برابر طلبه‌های حقّانی‌ی پاکستان و طالبان و داعش و... چه می‌توان کرد؟ تو فکر و اندیشه و امنیّت و ارزش انسانی را در سینه داشتی و به این‌جارسیدی! او که جبّه‌ی کاهن را در تن دارد، پیروانش را به کجا خواهد برد؟! این گمراهی پیچیده، حساب شده و ریشه‌دار است. در چنین بینش و فرهنگی تنها می‌توانی اندیشه‌ها، دیده‌ها و آموخته‌های مدّعیان عالم غیب و کاهن پسند را به زبان‌آوری.

این دردی تلخ و بی‌بی‌مزه است. درد شیرین در بالندگی و اندیشه‌های فرزاندگی و بهساز است. نوآوری از آموخته‌ها دردِ سر دارد ولی به دردِ سرش می‌ارزد و شیرین است. نباید انتظار داشت که افکار کاهنه از نوآوری، بالندگی و فرهیختگی شاد باشند و به ترغیب و تشویق این افراد پردازند. بالندگی خاری در چشم و کاردی در قلب کاهن و جبّه‌پوشان و وراء نگران است. این افراد اگر چه ممکن است

گاهی در تنگنا قرار گیرند و دم از اصلاحات و آزادی و قانون و قانونمندی و علم و دانش و پیشرفت و فناوری سخن بگویند، ولی در واقع می‌خواهند با عدم شفافیت و پنهان کاری‌های مودبانه و شیطانی روی بسیاری از واقعیتهای سرپوش بگذارند. زیرا با توجه به تنگ نظری و بینش ضعیفی که دارند از ته دل راضی به این کار نیستند. در عین حال که این شعارها را سر می‌دهند، از فرهنگ سازی و بیان واقعیتهای بیزارند. هفت پشت کسی که به فکر باز کردن گره‌ی آزاد اندیشی و واگرایی باشد را در می‌آورند و به آتش می‌کشند و زنده زنده کباب می‌کنند!! به یقین اگر از تنگنا در آیند، همان خلق و خوی جبّه پوشان متعصب را خواهند داشت و حتی به ابتدایی‌ترین روش فرهنگ سازی و بهساز گیر خواهند داد! مانند مجاز بودن به کشتن مخالفان کافر، حرام شمردن رادیو و تلویزیون و دیگر دستگاه‌های ارتباط جمعی، حرف زدن زنان با مردان نامحرم، درس خواندن و به مدرسه رفتن دختران، رأی دادن زنان در انتخابات، نامزدی زنان برای نمایندگی مجلس و ریاست جمهوری و...

- به راستی با کاهنان و جبّه پوشان چه باید کرد؟

- پس از آگاه کردن مردم آنها خود بخود منزوی و گوشه‌گیر خواهند شد. جسته و گریخته حرکت‌هایی می‌کنند ولی هرچه بگذرد کم رنگ‌تر و عاجزتر می‌شوند. ما هم به افتخار آزاد اندیشی آنها را می‌بخشیم. ما انتقام نمی‌گیریم. شکنجه نمی‌کنیم. آدم نمی‌کشیم. مردم را

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۷۱

آگاه می‌کنیم. مردم که آگاه شوند آنها خود به خود از پای در خواهند آمد. ما در پی عشق، زیبایی و مهربانی در زندگی و طبیعتیم. ما لطیف و عزیز و مهربانیم. خدای کِرت و کاهن نیرنگ باز و استادِ ساده‌اندیش در برابر لطافت ما هیچ اند. خیلی سخت است که از آنها کینه و دشمنی در دل نداشته باشیم. با همه‌ی این احوال گذشت می‌کنیم. می‌گفتند که خدا کِرت بزرگ و مهربان و توبه‌پذیر است. این بار ما داریم خدای خود را می‌بخشیم و از گناه او درمی‌گذریم! با این کار به شکل شگفت‌انگیزی به دادِ سلامت جسمی و ذهنی جامعه و آینده می‌رسیم. استاد پیر ممکن است روزی برای عذر خواهی نزد تو بیاید. زیرا از روی ناآگاهی ولی عشق و محبت تو را پرورانده بود. کاهن بزرگ هم که آگاهانه تو را به خانه‌ی خدا برد و آنچنان تو را آزرده خاطر کرد، ممکن است روزی به تو پناه آورد و به دست و پایت بیفتد. خدای کِرت هم که ارزش وجودی ندارد تا بخواهی به آن فکر کنی و ذهن خود را به آن مشغول سازی و به یاد او باشی. در انتظار عذر خواهی از آنها هم نباش. برای همیشه آنها را ببخش و فراموش کن. ببخشش تو به معنای آشتی کردن با آنها یا چشم پوشی کردن از کارهای نابخردانه‌ی آنها نیست. آنها را ببخش تا خود آسوده و آرام شوی و از قید و بند در آیی و اندیشه‌ات را از گذشته‌ی تلخ تاریخ پاک و رها کنی. آنها اگر بویی از انسانیت و ارزش‌های انسانی بُرده بودند، در آموزش تو رشد و کمال و شخصیت انسانی را در نظر می‌گرفتند و به

آزاد اندیشی تو احترام می گذاشتند. استاد پیر راهی را پیموده بود که دل کندن از آن برایش بسیار دشوار بود. زیرا عمر خود را در آن راه صرف کرده بود و همه ی ارزش و احترامش در بین مردم و دنیای خود ساخته و خود باور کرده اش، همان باورهای جاهلانه اش بود. اگر از آن دل می کند چیزی برای گفتن و ماندن و دور برداشتن و مانور دادن نداشت! انسان نباید در راه و باورهایش اینقدر یک دنده و متعصب باشد. یکدندگی تو در کمال گرایی سبب شد که عمر خود را بیهوده برای خدای کرت تلف کردی. آیا خدای کرت ارزش این همه جانفشانی های تو را داشت؟ خیلی به حرف های استاد و کاهن بزرگ توجه داشتی و به آنها خوش بین بودی. آنچنان که خود را فراموش کرده بودی و خود را نمی دیدی. به دردسر گروهی گرفتار آمده بودی که خوشبینی شیطانی را رواج می دادند. همانگونه که بزرگ می شدی یاد می گرفتی که آنچه دیگران از تو می خواهند باید به آنها بدهی و تنها به پاداش نهایی آن خوشبین باشی. هیچوقت یاد نگرفتی که به خود نگاه کنی و از خود بپرسی که من کی و چی هستم و برای خود چه می خواهم. زمانی حقیقت تلخ اشتباه خود را به چشم دیدی که دیگر کار از کار گذشته بود. من با پرسش از خود و وجود خود ایستادم و تو را دیدم. تو را دیدم تا خود را بینم و بازایی کنم. بیا و به نگرانی ها و ناراحتی های خود پایان بده. به آنها نشان بده و بفهمان که زنده ای و زندگی بخش هستی. درد و رنج هایت بی ثمر نبوده اند. تو دست مرا

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۷۳

گرفته‌ای و راه را به من نشان داده‌ای. وقتی راه نشان می‌دهی یعنی هستی و این خدای کرت بوده است که از بلندترین ارتفاع یعنی چشم‌های افتاده و مرده است. تو خدای کرت را کشته‌ای که روزی برایش می‌مُردی! تو کاهن بزرگ را رسوا کرده‌ای که روزی به او اقتدا می‌کردی. تو استاد را بی‌بها کرده‌ای که روزی آموزه‌هایش آویزه‌ی گوش‌ات بود.

تو بسیار با ارزش‌تر از خدای کرت و کاهن و استاد هستی. تو با یک نگاه، نبرد فکری عمیقی با من و با وجود من کردی که پایه‌های اعتقادات و خواستگاه و بینش مرا در هم ریختی. کاری که از عهده‌ی خدای تو بر نمی‌آمد. تو مرا از خود بی‌خود کردی و به خود آوردی. گُشتی و زنده کردی. هر چه کینه و نفرت به دل داری، بیرون بریز که با من شاد و امیدوار خواهی شد. تو روشنگر حقیقت‌جویی و رهایی از خرافه پرستی و ارتجاع هستی. ما حرکتی علیه کاهن و دارو دسته‌هایش ایجاد می‌کنیم که سرمایه‌ای برای نسل‌های بعد و همسو با روند تکامل خواهد بود. نسلی که دیگر در انتظار پیروزی خوبی بر بدی دست به راز و نیاز دراز نکند. در انتظار جواب زجر و ناراحتی مردم بیگناه و ستم دیده نباشد. ما نسلی را می‌پرورانیم که بدی، زجر و ناراحتی نداشته باشد.

تضاد در روندها و ارزش‌ها

پشت سر گذاشتن سختی‌ها و تحمل رنج‌ها و بالا و پایین شدن‌ها در زندگی حاصلی زیبا یعنی شناخت همدیگر و رسیدن به یکدیگر و با طبیعت بودن را به بار آورده است. درست است که احساس شادمانی و بالندگی تو برای خدا به سرانجامی ناخوشایند انجامید، اما تو آنچنان محکم و استوار ایستادی که درس نهفته‌ی درون خویش را به من آموختی.

تضاد را به عنوان عامل حرکت و رشد در روندهای طبیعی باور دارم. می‌دانم که تضادها پدیده آفرین، حرکت‌زا و دگرگون کننده هستند. از بسترهای ناسازگار زمان و مکان نیز آگاه هستم. با همه‌ی اینها نمی‌توانم بپذیرم که حتماً باید به انتظار نشست تا تضاد میان کهنه و نو آنچنان زیاد شود که به مرحله‌ی انفجار و انقلاب برسد تا کهنه پسندان را به عقب براند و نیروی محرکه‌ای برای جهش‌های نو اندیشان گردد. مگر کهنه پسندان یا کاهنان زراندوز به خواب رفته‌اند یا بیکار نشسته‌اند که همیشه پدیده‌ی میان کهنه پسند و نو گرا و کاهن و روشنفکر در یک جهت و به یک شکل باشد که تضاد به آسانی میانشان سر در آورد و موجب فروپاشی آنها گردد. به ظاهر ممکن است چنین شود ولی در عمل ممکن است پاتک‌های کهنه پسند، نو گرایان و اصلاح گریان را متلاشی سازد. زیرا گاهی سودجویان تمامیت خواه و مزدورانشان با بهره‌جویی از بسترهای ناسازگار پدیده‌های

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۷۵

جدیدی را می‌آفرینند و چنان عرصه بر اصلاح گر نو اندیش تنگ می‌شود که راهی جز ایستادگی و جانبازی را در میانه‌ی راه پیش روی او قرار نمی‌دهند. این جا فرصت به انتظار نشستن از مبارز گرفته شده است. ناخواسته باید پا در میدان مبارزه گذارد و با یک چاره‌اندیشی حساب شده به روش شایسته‌ای از اندیشه و آرمان خویش دفاع کند. به طوری که هم حرکت‌ساز باشد، هم مدنی. می‌خواهد دو تضاد را با هم در یک جا جمع کند. هم سرخ باشد، هم سبز. یعنی خونی که سرخ است بریزد و سبز به بار بنشیند. کسی می‌تواند چنین کند که فرزانه باشد. روشن فکر و آگاه‌اندیشی که در دل تاریخ گنجینه شود. گنج و گنجینه‌هایی که نسل نو از آن بهره گیرد. اینجاست که به گنجینه‌های اصلاح گر آفرین می‌گویم. آفرین بر پایمردی و رشادتان که در بسترهای ناسازگار بر سر دو راهی سازش یا محاکمه و زندان و اعدام نه را بر آری گفتن برتری دادید. شما قداست پوشالی تقدس‌گرایان را شکستید. جبهه پوشی و پیراهن عَلم کردن‌ها را. بت تراشی و بت خانه سازی را. حسرت آری گفتن را در تضاد میان اصلاحات و بنیادگرایی، چون نیشتری تیز در دل و جان مخالفان زدید و با جهل، واپسگرایی، اقتدار گرایی، بی‌قانونی و خشونت بیعت نکردید. از همان ابتدا روشن بود که اگر لب‌تر می‌کردید و سری تکان می‌دادید و به قول قدیمی‌ها کمی راه می‌آمدید و اندکی کوتاه، امروز از افتخار آفرینان نبودید. می‌دانم که سختی را تا پای جان به دل خریده‌اید و چنان رشید و راست

ایستاده‌اید که ایستادن کمر مخالفان محافظه‌کار را خم نموده است. دیدیم که در کنارتان بسیاری، تنها با سر به پایین انداختن، خود را از دام مخالفان رهانیدند، بخشوده شدند و افتخار در کنارتان بودن را به بهای ناچیز از دست دادند و سر افکنده شدند. آنها سازگاری را با سازش اشتباه گرفته‌اند. سازگاری به راه‌انداختن است و سازش به چاه افتادن. شما سازگاری را پذیرفتید و آنها سازش کاری را. این تضادی است که پدیده‌ی جدید نیافریده است، بلکه توان و نیروی سازگاری را افزایش داده و از دید ناظران، گرایش‌ها را به سوی سازگاری جهت داده است.

خون مینا به دست کاهن بزرگ، سرخ بر زمین ریخته شده است. از پایداری مینا در برابر سینوهه معلوم است که پاک و سربلند پوزه‌ی کاهن بزرگ را هم به خاک مالیده و حسرت سازش را بر دل او نشانده است. اکنون زمان آن رسیده که با نگاهش سبز بروید تا تجربه‌ی راه پر ارزش و گرانبهائی را که به پاکی و سادگی و با همه‌ی ناملایماتش پیموده، آرام آرام سر بیرون آورد. دست آوردهایش ریشه گیرد تا به شکلی دیگر، نتیجه‌ای بهتر و گرانبهاتر را به بار بنشانند.

مشکل فرهنگ نادرست

مینای من! تو با من می‌توانی سبز برویی. تو بیگناهی. من تو را درک می‌کنم. این عقل و احساس تو نبوده است که باور و اندیشه‌های تو را ناخوشایند کرد. تو گذشته‌ات را دیگر تکرار نخواهی کرد.

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۷۷

بنابراین یادآوری آن موجب آزار تو نمی‌شود. می‌خواهیم در زمان حال از تجربه‌هایت کمک بگیریم و با هم زندگی کنیم. زندگی در زمان حال، واقعیهی تلخ گذشته را از بین می‌برد. ما مدّتی است که همدیگر را می‌شناسیم. تو سالهاست که منتظر من مانده‌ای. نه تیپ تأیید خواه دارم که جمله‌ی "واقعاً دوستم داری" را از زبانت بشنوم نه احساس عشق و تنفر که در زمان با هم بودن با یکدیگر به بحث و مجادله بنشینیم. نه بین مان چیزی پنهان مانده است که به تصوّر نادرست بخواهم بعد از به هم رسیدن آن را اصلاح و درست کنم. ما یکدیگر را درک می‌کنیم و می‌خواهیم با هم زندگی کنیم. همانند دو زوج خوشبخت نه همانند دو مشاور و پدر و مادر! افسردگی را از خود دور کن. نباید افسوس گذشته را بخوری. کاهن بزرگ، استاد، محیط و همه‌ی کسانی که همراه و در کنار تو بودند به شکلی مؤثر در تصمیم تو نقش و سهم داشته‌اند. اندیشه‌ی راه تو درست بود. می‌خواستی در راه تکامل و رشد قدم برداری. ولی زود هنگام و به سادگی آنهم نه به میل خود در آن پا گذاشتی. بدون آنکه خود بخواهی و خود بدانی. انتخاب تو به دست و اختیار خود تو نبوده است. اصلاً تو در آن دوران مانند همه‌ی همسالان خود دوران جهالت کودکی و فراگیری را پشت سر می‌گذاشتی. به بازی‌های و شادی‌های کودکانه می‌اندیشیدی. از کودکی به تو باورانده بودند که انتخاب، تنها به معنای به دست آوردن است. درحالیکه انتخاب درست یعنی چیزهایی را به دست می‌آوریم و

در همان، چیزهایی را از دست می‌دهیم. وقتی که اجازه‌ی انتخاب به خود می‌دهیم باید شهامت آن را داشته باشیم که بتوانیم. چیزهایی را هم از دست بدهیم. حتی اگر سالهای سال برای رسیدن به آن وقت گذاشته باشیم. حتی اگر تمام فکر و ذکرمان باشد. حتی اگر با کنار گذاشتن آن در دیده‌ی دیگران بی ارزش و خوار شویم. حتی اگر عمری را با آن گذرانده باشیم و تنها و تنها یک دقیقه از عمرمان باقی مانده باشد. سخت است آری سخت. یا باید مفهوم آمدن و زندگی و رفتن را ندانیم یا باید شانه‌هایمان را در برابر ناملایمات جسمی و روحی سبتر و پهن و مقاوم سازیم.

نه تو بدی نه استاد و نه مردم. نه تو گناهکاری نه استاد نه مردم. گناه اصلی بر گردن فرهنگ نادرست جامعه است. شما هیچکدام بد نیستید. اصلاً بد وجود ندارد. گناه به گردن «بدی» است. گناهکار ساختارهای اجتماعی است. کانون‌های ضد اجتماعی را باید از بین برد تا ارزش واقعی نمایان گردد. آموزه‌های یکسویه شرایط لازم را برای به ثمر رساندن توانایی‌ها فراهم نمی‌کند. «ارزش را به عرش بردن کمال بی ارزشی و کمال بی فرهنگی است.» ارزش وقتی به عرش برده شود انسان را هیچ و پوچ و از خود بی خود می‌سازد. ارزش آن است که با آن زندگی کنی نه آنکه با آن برای خود وعده و وعید بسازی. اگر زیبایی حقیقی و خیر واقعی در عشق را به ماوراها پیوند و نسبت دهیم، هیچگاه صرفاً به خاطر هم و برای هم عشق نمی‌ورزیم. عشق

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۷۹

حقیقت دارد. پندار و وهم و خیال نیست. تنها عشق به اوصاف است که شاخ و بال خیالی دارد و در آن عاشق چشم و گوش بسته هیچ چیز را نمی‌بیند و نمی‌شنود. این خود من هستم که خود مینا را دوست دارد. من عاشق کسی هستم که او را می‌بینم و دلباخته‌ی خیال و تصوّرهای خود ساخته‌ام نیستم. معشوقم در طبیعت است نه در تصوّرات. عقلی است نه تنها قلبی. حقیقی است نه تنها احساسی. زمانی که عاشق خیالپرداز باشد، عشق ورزیدنش برای خود معشوق نخواهد بود بلکه برای اوصاف او خواهد بود. برای حقیقت وجود او نخواهد بود برای احساس وجود او خواهد بود. این عشق ورزیدن نیست؛ این ارضای منافع شخصی است. عشقی است که هیچگاه عشق نبوده و صمیمیت، صداقت و رفاقت را همراهی نمی‌کند. عشقی که در آن عاشق و معشوق فدای هم شوند عشق نیست، خودخواهی محض و جنون است. عاشق و معشوق باید زندگی کنند و از زندگی در کنار هم لذّت ببرند.

دل برابیم و زندگی کنیم

مینا با نگاهش در وجودم آمد و آمدنش دلم را بُرد. هوشم را بُرد. خوابم را بُرد. رؤیاهای پرواز در آسمانهایم را بُرد. با بیش از چهل سال زندگی کردن و دست و پا زدن در باورهای نادرست آمیخته با وجود، چگونه و با کدام توان و شوق باید از نو آغاز می‌کردم و از گذشته‌ای که برای آن وقت و جان گذاشته بودم و رنج کشیده بودم و شور و

حالی برای خود ساخته بودم، دست می کشیدم؟ چه خوب شد که آمد و دل و هوشم را بُرد. دل برای یارشیرین لب است و باید به یار داد. جا و مکان و قوم و قبیله و رنگ و سنّ و سال هم نمی شناسد. شوق حضورش مستی و ذوق وجودش هستی است. ماهِ من! بانوی ماه شده‌ی من چرا دل به نگاهی ندهم که مرا مست و هست کرد! اگر چه تشنه و بی تابم ولی ذوق و شوق آمدن به سوی تو، در کنار تو و نوازش تو سیرابم می کند و قامتم را راست. به چشم‌هایی که مرا خوانده‌اند، نه چشم، که همه‌ی وجودم را خواهم داد. می‌رفتم و در جا می‌زدم. مرا بازداشتی و به حرکت در آمدم. تو هزاران هزار نفر را دیدی و هیچ نگفتی و دم نزدی. آن شب زیر نور ماه از میان هزاران نفر رد شدی. همه در خود می‌لولیدند. من تمام نگاهم به تو بود ولی تو هوش و حواست به جایی دیگر. سینه‌ه هم حواش به کاهن بزرگ و درب‌های مفرغی و شمشیر آخته‌ی کاهن و نگهبانش بود. هیچ کس آن آخرین نگاه تو را ندید. تو با آن نگاه به من دل دادی و دلم را بُردی. هرگز رهایت نخواهم کرد. به دنبالت راه افتادم و به نگاهت نشستم. تا روی برگرداندی و خواندم که آن سوی درب‌های مفرغی چه خبر است! وعده‌های پوچی که زندگی را از آدم می‌گیرد و آه حسرتِ بی بازگشت را بر دل و جان می‌نشانند!

تو نگاهت را به من سپردی و من آنرا گرفتم. می‌دانستی که من لایق نوازش نگاه تو هستم و توان نوازشش را دارم. جذبه‌ی ربایش

فصل دوم: آشنایی با مینا / ۱۸۱

میان من و تو عاشقانه است و واقع گرایانه. از این پس چه روی برگردانی یا برنگردانی، نگاه کنی یا نکنی، من پاسخم را گرفته‌ام و همین شوق برای به نتیجه رسیدنم و به نتیجه رساندن بس است. لحظه لحظه‌ی آن برای من با شکوه و لذت بخش است. زیرا تویی و نگاهت هر آنچه که هست و باید باشد. زندگی واقعی من عشق ورزید نشده است. عشق به خودم. عشق به تو. عشق به این و آن. عشق به طبیعت و زندگی در آن. به کسی حسادت نمی‌کنم. همه به دوردست‌ها خیره شده‌اند و می‌خواهند کام خود را در آسمان‌ها شیرین کنند. تو نزدیک من و در کنار من هستی. دوست داشتنی و لذت بخش. از این پس هم اگر کسی بخواهد تو را دریابد با من تو را خواهد دید. بنابراین جایی برای حسادت ورزیدن باقی نمانده است. من رقیبی ندارم که بخوام به آن حسادت کنم. برخی خوانند و برخی دیگر مست. آنها هم که بیدارند، چشم به آسمان دوخته‌اند و خیره سر هستند و تو را نمی‌بینند. سینه‌ها هم در غم از دست دادن تو ماتم گرفته و تو را از دست رفته می‌داند. نمی‌دانند که تو در کنار من ناز می‌کنی و دل می‌بری و راه می‌نمایی. نمی‌دانند که دلباخته‌ی یک نفر نیاز به مراقبت ندارد. خود همه‌ی رقیبان را کنار خواهد زد. آنها رمز و راز لحظه‌ها و لحظه‌های زیبایی را نمی‌دانند. «من با نگاه به تو رستم و با دلباختن تو رستم و تو با نگاه به من دوباره رستی و با نوازشم رستی!» آنها سرگردان و سرگشته‌اند. لحظه‌ها را بیهوده از دست می‌دهند و قدر لحظه‌ها را

نمی‌دانند. گذر لحظه‌ها را نمی‌بینند. به جای زندگی کردن به فکر رسیدن به زندگی هستند. به جای شاد بودن می‌خواهند شادی را به دست آورند. به جای رستگاری می‌خواهند رستگار شوند. لحظه‌ها می‌گذرد و در انتظار فرصت‌اند. نمی‌دانند که لحظه‌ها می‌روند و شادی و زیبایی و لذت و فرصت را با خود می‌برند. لطفِ نگاهت بود که لحظه‌ها را برایم جذاب و شیرین کرد. لحظه یعنی فرصت، یعنی زندگی، یعنی شیرینی، یعنی شیرینی زندگی و زندگی شیرین. لحظه زیبایی و سادگی است. عشق است. عشق به زندگی. یعنی آرامش. یعنی دلبازی و نوازش. وقتی با لحظه‌ها باشی، بیدار هستی و بیداری فرصت است. درست دیدن است. درست دیدن هم عشق است. زیستن است. انتظار، لحظه‌ها را هدر می‌دهد. لحظه‌ها بر نمی‌گردند و تکرار نمی‌شوند. زندگی تنها و تنها یک بار است. یک دوره، دوره‌ای کوتاه. دوره‌ای در دوران. نوزادی، کودکی، نوجوانی، جوانی، میانسالی و پیری. پیدایش حیات تنها یک بار آغاز شد. زیرا از همان ابتدا حرکت را بود و تحول آفرین. تحولی که شرایط و موقعیت پیدایش دوباره را از بین بُرد. این بزرگترین درس زندگی است: "تحول آفرین باش تا همواره رو به رشد باشی و بازگشتی نداشته باشی."